

بسمه تعالی

وقایع زندگی خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)

مهر ۱۳۵۷ - آبان ۱۳۹۵

جلد دو



پژوهشگران: مریم صائمی حق، عارفه شاهانی

تهیه شده در خانه هنری رسانه ای دیما

اسفند ۹۵

مقدمه:

وقایع زندگی خانم دباغ که در دو مجلد ارائه شده است به پژوهش کتابخانه ای کتابهایی می پردازد که خاطراتی از زندگی ایشان نقل کرده است. مطالب این پژوهش مستقیماً در ارتباط با خانم دباغ است و ایشان در اکثر وقایع شخصیت اصلی و راوی ماجرا هستند.

در پژوهش کتابخانه ای تعداد ۴۴ کتاب از تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی، ادوار مجلس شورای اسلامی و تاسیس سپاه پاسداران مورد بررسی قرار گرفته است که فهرست کتابها در ضمیمه پژوهش آمده است. تعداد ۴ کتاب مستقیماً به خاطرات خانم دباغ مربوط بود و سایر کتابها دو دسته اطلاعات داشتند:

الف) خاطراتی که خانم دباغ به عنوان یکی از شخصیتها در آن دخیل بودند.

ب) خاطرات و اطلاعاتی که ارتباط مستقیم با خانم دباغ نداشت اما در فضا سازی کامل تر آن دوران قابل استفاده است.

اطلاعات و جزئیات دسته دوم می تواند پر و بال و رنگ لعاب بیشتری به داستان بدهد و بازنمایی صحیح تری از واقعیت داشته باشد. مثل این که نکته که مبارزانی که از ایران به خارج رفته بودند با نام مستعار به مبارزه می پرداختند و نام مستعار سید محمد غرضی، مهندس حیدری بوده است. یا این نکته که همسر امام خمینی در دوران مجرد کلاس فرانسوی رفته بوده و وقتی برای همراهی با امام خمینی به نوفل لوشاتو می روند می توانستند عباراتی که بر روی تابلوهای راهنمایی نوشته شده بخواند و این امر سبب تعجب همراهان ایشان می شود.

می توان به عنوان قرارداد این گونه اطلاعات را اطلاعات تکمیلی نامید. اطلاعات تکمیلی متناسب با مقطعی که تهیه کننده و کارگردان و برای تولید انتخاب می کنند در فاز دوم پژوهش ارائه خواهند شد.

از آن رو که این دو جلد به کتابها استناد می کند و داده های موجود در کتابها را گردآوری کرده است، به همین دلیل دوران زندگی خانم دباغ از سال ۱۳۶۷ پرداخت کمتری دارد زیرا ایشان بعد از تحویل دادن مسئولیت سپاه همدان خاطرات کمتری تعریف کرده اند.

✓ کتاب های استفاده شده در نگارش وقایع جلد دو :

ردیف	نام کتاب	نویسنده	نام نشر	سال و محل نشر	توضیحات
۱	خواهر طاهره	رضا رئیسی	عروج	تهران/۸۷	خاطرات خانم دباغ
۲	پرواز با نور	عالیه شفیعی	عروج	تهران/۸۷	خانم دباغ از زبان خودش و دیگران
۳	خاطرات مرضیه حدیدچی	محسن کاظمی	سوره مهر	تهران/۱۳۹۳	خاطرات خانم دباغ
۴	زنی از تبار الوند	مونا اسکندری	چنار	همدان/۱۳۹۱	خاطرات خانم دباغ
۵	خاطرات علی جنتی	سعید فخرزاده	مرکز اسناد انقلاب اسلامی	تهران/۱۳۸۱	خاطرات مبارزات خارج از کشور و نوفلوشاتو
۶	برای تاریخ می گویم	سعید علامیان	شرکت انتشارات سوره مهر	تهران/۱۳۹۴	خاطرات محسن رفیق دوست
۷	ویژه نامه بانوی انقلابی	محمد صالح جباری	موسسه جبهه فرهنگی انقلاب اسلامی	تهران/۱۳۹۵	مجله ویژه نامه چهلمین روز درگذشت خانم دباغ
۸	اقلیم خاطرات	فاطمه طباطبایی	پژوهشکده امام خمینی	تهران/۱۳۹۰	خاطرات فاطمه طباطبایی
۹	کتاب مجلس شورای اسلامی دوره دوم	عباس اقای	مرکز اسناد انقلاب اسلامی	تهران	اطلاعاتی درباره دوره دو مجلس
۱۰	کتاب مجلس شورای اسلامی دوره سوم	رضا جهان محمدی	مرکز اسناد انقلاب اسلامی	تهران	اطلاعاتی درباره دوره سه مجلس
۱۱	کتاب مجلس شورای اسلامی دوره پنجم	علی خسرو شیری	مرکز اسناد انقلاب اسلامی	تهران	اطلاعاتی درباره دوره پنج مجلس
۱۲	پا به پای آفتاب	امیر رضا ستوده	نشر پنجره	تهران/۱۳۸۸	خاطراتی از امام خمینی

سفر به نوفل لوشاتو برای پیوستن به امام خمینی

زمان: مهر ۱۳۵۷

مکان: سوریه، فرانسه

افراد: خانم دباغ، محمد منتظری، محمد غرضی، ناصر آلاپوش و سراج الدین موسوی

در سوریه بودیم که با خبر شدیم، دولت عراق پس از این که از حصر منزل امام نتیجه ای نگرفت ایشان را وادار به ترک کشور عراق کرده است. دوستان ما در صدد بودند تا حضرت امام را برای آمدن به سوریه و لبنان ترغیب و متقاعد کنند، ولی ایشان ابتدا به سوی کویت رفتند و چون در مرز صفوان با مخالفت حاکمیت کویت مواجه می شوند و رهسپار فرانسه می شوند. حضرت امام پس از مشورت ها و بررسیهایی که انجام می شود سرانجام در دهکده ای به نام نوفل لوشاتو در اطراف پاریس اقامت می کنند. و از آن پس این روستا شهرتی جهانی می یابد.

ما در سوریه لحظه به لحظه منتظر شنیدن اخبار مربوط به امام و همراهانشان بودیم، و پس از دریافت خبر اقامت امام در نوفل لوشاتو، جلسه ای برگزار شد و پس از شور و بحث فراوان به این نتیجه رسیدیم که ما نیز به یاران امام در آن روستای حاشیه ای پاریس بپیوندیم. از این رو سریع کارهای نا تمام را جمع و جور و اسباب و اثاثیه ها را بسته به سوی فرانسه راهی شدیم. ابتدا شهید منتظری، محمد غرضی، ناصر آلاپوش و سراج الدین موسوی عازم شدند و دو روز بعد نیز من با هواپیما و با همان پاسپورت جعلی زینت احمدی نیلی به فرانسه رفتم، در حالی که دل تو دلم نبود و برای دیدار امام ثانیه شماری می کردم.

کتاب خاطرات مرضیه حدید چی، صفحه ۱۳۹ تا ۱۴۰

سپردن مسئولیت خانه امام به خانم دباغ

زمان: مهر ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو، خانه امام خمینی

افراد: خانم دباغ، امام خمینی و امام موسی صدر و...

با رفتن حضرت امام به فرانسه، نوفل لوشاتو، دولت فرانسه قصد داشت پلیس زنی را در بیت امام مستقر کند. امام به شدت مخالفت کرده بودند و فرموده بودند ما نمی‌خواهیم یک پلیس خارجی در همه ی کارهای ما سرک بکشد. از آقایانی که همراه امام بودند به امام موسی صدر در لبنان تماس گرفته بودند و ایشان هم گفته بودند، خانمی را می‌شناسم که نسبت به این مسائل با اطلاع و با تجربه است. سپس از من خواسته شد به فرانسه بروم.^۱ پلیس فرانسه بعد از سنجش میزان آموزش های دیده و سوال و جواب، با حضور من به عنوان پلیس زن و محافظ خانگی، موافقت کرد و از همان روز مسئولیت انجام امور اندرونی و امنیتی بیت به من سپرده شد و نام خواهر طاهره که امام خطاب می‌کردند برایم به ثبت رسید.

قریب چهارماه در خدمت امام خمینی (ره) بودم. از یکسو کنترل مسائل امنیتی محل اقامت ایشان به من واگذار شده بود و از سوی دیگر تهیه غذا و خرید منزل را برعهده داشتم. بهترین دوران عمرم همان روزهایی بود که در نوفل لوشاتو سر کردم. پس از دیدار امام، دیگر سر از پا نمی‌شناختم، و روحم در کالبدم نمی‌گنجید و احساسی آن را به اوج آسمان رسانده بود. شب اولی که وارد منزل امام شدم و مسئولیت را برعهده گرفتم تا صبح از شادی خوابم نبرد. پشت سر هم به خودم می‌گفتم "مرضیه این توئی! خداوند چقدر به تو لطف کرده است که کنیزی و خادمی مردی را که چشم تمام ایرانیان به اوست به تو عطا کرده است." تصمیم داشتم با همه توان خود به امام خدمت کنم. تمام شب با خودم فکر می‌کردم چه کارهایی باید انجام بدهم. دوست داشتم با تمام توانم خدمتگزاری صادق برای رهبر انقلاب اسلامی ایران باشم.

کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۰ تا ۱۴۱ - کتاب خواهر طاهره صفحه ۸۸ - کتاب زنی از تبار الوند صفحه

۷۸ تا ۷۷

^۱ خانم دباغ در منابع مختلف دو روایت از رفتنشان به نوفل لوشاتو گفته اند: یک. زمانی که به نوفل لوشاتو رفتند و به دلیل تجربه و شناختی که از ایشان وجود داشت به عنوان مسئول محافظت از بیت امام خمینی انتخاب شدند. دوبا ایشان تماس گرفته شد که به فرانسه بروند. روایت دقیق تر در مصاحبه با همراهان ایشان در خارج از کشور تعیین خواهد شد.

سکونت خانم دباغ در نوفل لوشاتو

زمان:مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان:نوفل لوشاتو، خانه امام خمینی

افراد:خانم دباغ، امام خمینی

اتاق اصلی که امام در آنجا بودند سه تا در داشت و یک پنجره رو به حیاط. یک در به سمت یک اتاق کوچک، مثل صندوق خانه که به بالکن راه داشت. یک در هم باز می شد که اتاق مصاحبه و دیدار امام بود. شبها من پشت در آن اتاقی که به صندوق خانه باز می شد می خوابیدم و شش دانگ حواسم به این بود که اتفاقی برای امام نیفتد. تهیه غذای امام هم برعهده من بود. این کار بسیار حساس بود و می دانستم چه مسئولیتی را برعهده من نهاده اند. برای ناهار بیشتر آبگوشت می پختم و شام هم به سفارش خود امام نان و پنیر با مغز گردو و یا خیار و انگور بود. خانواده امام غذایی که مایل بودند می خوردند.

منبع:کتاب خواهر طاهر صفحه ۸۹

ساعت وضوی مشخص امام خمینی

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو، خانه امام خمینی

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، ۵ نفر مرد امریکایی

پنج نفر از آقایانی که از آمریکا برای دیدن حضرت امام آمده بودند و به نظر می رسید که برای ارزیابی زندگی شخصی امام آمده باشند از من که داخل بیت بودم خواستند مصاحبه ای با آنها انجام دهم . در حین مصاحبه ساعت تجدید وضوی امام فرا رسید و من باید می دیدم که آیا دستشویی مرتب است یا خیر ، لذا به آقایان گفتم که چون این وظیفه به عهده ام می باشد باید بروم آقایان گفتند: «مگر می شود انسانی بتواند حتی مسائل فیزیکی وجودش را به کنترل خود در آورد ؟ » گفتم : «بله! چون شما امام را نمی شناسید.» و برای اثبات حرفم به آنها گفتم می توانم پنجره آشپزخانه را باز گذارم و شما تا چند دقیقه دیگر که امام به طرف دستشویی می روند ، ایشان را از پنجره ببینید من به کار خود بازگشتم و آنها به حیاط آمدند در همان دقیقه ای که گفته بودم ، امام را دیدند که برای تجدید وضو می رفتند . بعد از انجام کار ، برای ادامه مصاحبه برگشتم . برایم جالب بود که دیدم آنها در اتاق مصاحبه نیستند . از برادران سوال کردم این آقایان امریکایی کجا رفتند . برادران گفتند ان چه را که می خواستند ، فهمیدند و مشغول جمع کردن وسایلشان برای برگشت هستند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۲

ساعت مشخص شام امام خمینی

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

حضرت امام راس ساعت ۹ شب شام می خوردند . یک شب قرار بود برادران نوار فیلم سخنرانی شهید مفتاح در مسجد قبا و نیز راهپیمایی مردم را ببینند ، ساعت این برنامه با برنامه شام امام تلاقی داشت و من که دوست داشتم آن فیلم را ببینم کمی زودتر خدمت امام رسیدم و پرسیدم «حاج آقا شام را بیاورم؟» ایشان نگاه به ساعت کردند و فرمودند «نه ! هنوز ده دقیقه مانده است.»

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۲ تا ۱۴۳

برنامه روزانه امام در نوفل لو شاتو

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

ساعت ۱۱ شب ، ساعتی بود که امام به رختخواب می رفتند و راس ساعت ۳ (بامداد) بیدار می شدند و به قرائت قرآن و دعا و نماز ، دل می سپردند . اتاق ایشان رو به حیاط بود ، و از آن جا که حفاظت اندرونی به من واگذار شده بود من نیز شب ها پشت در همین اتاق می خوابیدم و خیالم راحت بود که آسیبی به امام نمی رسد . با بیدار شدن امام ، صدای خش خش و به هم خوردن کاغذ و یا صدای خفیف نماز و مناجاتشان را می شنیدم . به یاد ندارم که حتی یک بار ساعت بیداری امام به هم بخورد مثلا خواب بمانند و پانزده دقیقه بعد بیدار شوند . درست راس ساعت ۳ (بامداد) بیدار می شدند .

حضرت امام بعد از نماز صبح ، صبحانه میل می کردند و بعد مقداری قرآن می خواندند ، سپس ملاقاتها و دیدارهایشان شروع می شد و تا ساعت ۱۱ صبح ادامه می یافت و در بین آن از ساعت ۹ تا ۲۰/۹ در بالکن قدم می زدند . در ساعت ۱۱ صبح ده تا پانزده دقیقه به اتاقی که در پشت اتاق ملاقاتها و مختص خودشان بود می رفتند و من برایشان چای و گاهی میوه می بردم ، جالب این که امام آن چند دقیقه را صرف چای و میوه می کردند می فرمودند به خانم هم بگویند بیایند . شاید می خواستند وقتی را که به خودشان اختصاص داده بودند ، بدون ایشان سر نکنند . پس از استراحت کوتاه دوباره مصاحبه و یا ملاقات داشتند ، نزدیک ظهر برای تجدید وضو می رفتند و نماز را هم در محوطه بیرونی در جایی که چادری افراشته شده بود می خواندند . گاهی بعد از نماز صحبت می کردند . سپس برای صرف ناهار می رفتند . غالب اوقات ناهار آبگوشت بود ولی شبها شام سبکی مثل نان و پنیر و سبزی و پنیر گردو میل می کردند .

حضرت امام پس از صرف ناهار قدری استراحت می کردند و بعد برنامه های مختلفی مثل مطالعه کتاب ، روزنامه و اخبار ترجمه شده داشتند و ... امام خیلی به شنیدن اخبار داخلی و خارجی علاقه مند بودند و تمام اخبار و وقایع ان را پی گیری می کردند ، تا مطلبی جا نماند .

حضرت امام با تمام دقت و نظمی که داشتند و با وجود تراکم برنامه هایشان و آمد و شد زیاد ایرانی ها به خانه شماره ۲ و ۱ نوفل لوشاتو^۲، رعایت حال دیگران را می کردند چه آنها که در همسایگی ایشان به سر می بردند ، مردم روستای نوفل لوشاتو که متوجه شدند امام رعایت حالشان را می کند به ایشان خیلی اظهار علاقه می کردند ، و گاهی اوقات هنگام نماز ، سخنرانی و دعا در آن جا به تماشا می ایستادند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۳ تا ۱۴۴

^۲ در نوفل لوشاتو دو خانه روبروی هم اجاره شده بود که یکی محل اسکان امام خمینی و خانواده ایشان و خانم دباغ بود و دیگری محل اسکان سایر افرادی که مسئولیت اجرایی داشتند.

توجه همدلانه امام خمینی به خانم دباغ در نوفل لو شاتو (مسئولیت های خانم دباغ)

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ و امام خمینی

یک بار تعدادی میهمان خانوادگی برای امام رسید و شب ماندند . خانه امام فقط سه اتاق داشت که یک اتاق مخصوص خانم و حضرت امام (ره) بود. در اتاق دیگر هم خانمها بودند. آن شب آقای موسوی خوئینی‌ها و خانمشان به خانه حضرت امام آمده بودند. وقتی جا انداختیم، دیگر جایی برای خوابیدن من نبود. از این رو کیسه خوابم را برداشتم و به آشپزخانه رفتم و در آنجا بغل شویاز دراز کشیدم. چون اتاقها محدود بود ، من آن شب را در آشپزخانه خوابیدم، صبح وقتی امام مرا دیدند گفتند: « دیشب نگران‌تان بودم که مبادا سرما بخورید .»

در نوفل لو شاتو هوا به شدت سرد شده بود و من هم لباس مناسب و گرم نداشتم . خانم حضرت امام از قول ایشان گفتند : « خواهر طاهره لباس گرم ندارد ؟ به نظر می رسد که از سرما خودش را جمع و جور می کند . » عرض کردم : خیر در سوریه مانده است ، فردای آن روز امام چند فرانک به من دادند و فرمودند : برای خودت یک لباس گرم بخر ، رفتم و یک مانتو برای خودم خریدم.

روزی میهمانان زیادی برای صرف غذا ماندند . پس از آن ظرف و ظروف زیادی در آشپزخانه جمع شد . من در حال شستن ظرفها بودم که امام وارد آشپزخانه شدند و گفتند : « این طور شما خسته می شوید ، شما فقط آنها را بشویید و بروید ، من می آیم خودم آب می کشم. » البته من نپذیرفتم ولی به عمق توجه امام پی بردم.

یک روز بعد از نماز ، در حالی که کنار سجاده نشسته بودم و به آنچه که گذشته بود و می گذشت می اندیشیدم ناگهان صدای برخورد استکان و نعلبکی از آشپزخانه بلند شد ، با عجله به آن جا رفتم ، دیدم حضرت امام خود جای ریخته اند و در سینی گذاشته می خواهند به اتاق ببرند ، عرض کردم : « حاج آقا ! شما چرا ؟ » گفتند : « می خواستم کمکی به خانم کنم . » و من سینی را از دست ایشان گرفتم و به اتاق بردم.

وقتی که امام از ساعت ۹ تا ۹:۲۰ دقیقه در بالکن منزل قدم می زدند ، با این که آن طرف ساختمان پلیس محلی بود ، ولی من خیالم راحت نبود و نگران جان ایشان بودم . به همین خاطر سعی می کردم در زیر بالکن بایستم طوری که ایشان متوجه نشوند و از اوضاع و احوال مراقبت کنم . گویا امام یک بار سایه مرا می بیند و از کار من و فلسفه اش مطلع می شوند . از این رو صدایم کردند و گفتند : « خواهر طاهره ! من راضی نیستم شما این همه خودتان را به زحمت بیندازید ، پلیس هست ، کفایت می کند و خداوند هر چه بخواهد همان می شود . » گفتم : « من دلم تاب نمی آورد ، با پلیس دلم محکم نیست باید خودم باشم تا خیالم راحت شود.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۴ تا ۱۴۶ - کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۴۶

خرید مایحتاج خانه امام توسط خانم دباغ

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

خرید مایحتاج خانه به عهده من بود ، هر روز فهرستی از مایحتاج بیت و آن چه که امام لازم داشتند تهیه می کردم و برای خرید می رفتم ، برای این منظور مبلغی به عنوان تنخواه گردان _ از امام می گرفتم و مبالغ قبلی را هم تسویه می کردم.

یک بار خدمت امام رسیدم و خواستم حساب هزینه را مشخص و تسویه حساب کنم . وقتی عدد و رقم را برای امام جمع زدم ، امام پرسیدند : « اشتباه نکردید ؟ » دوباره شروع به جمع و تفریق کردم و بعد گفتم : « نه ، درست است » امام سکوت کرد و هیچ نگفت ، وقتی برای خرید کتاب رفتم ، دیدم که مبلغی پول زیاد آورده ام ؛ دوباره حساب و کتاب کردم ، فهمیدم که به میزان ۸۱ فرانک اشتباه کرده ام و ۹ فرانک را ۹۰ فرانک محاسبه کرده ام^۳؛ به خدمت امام رفتم و گفتم : « حاج آقا! من اشتباه کردم و پول زیاد آوردم ! » امام گفتند : « من همان وقت فهمیدم ، می خواستم خودتان به موضوع برسید.»

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۶

^۳ رقم ها حدودی است و خانم دباغ رقم دقیق را به خاطر نداشتند.

ماجرای بازکردن نامه‌های امام در نوفل لوشاتو

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ ، امام خمینی

از دیگر کارها در روزهای اول ورودم در بیت امام ، گشودن نامه‌هایی بود که از اقصی نقاط دنیا برای امام می‌آمد . بخشی از وقت امام صرف مطالعه این نامه‌ها می‌شد و حتی به برخی هم پاسخ می‌دادند . با توجه به حجم گسترده نامه‌ها و مرسولات احتمال هر نوع خطری می‌رفت و من بیم داشتم که از این طریق به جان حضرت امام آسیبی برسد . از این رو نامه‌هایی را که برای امام می‌آمد باز می‌کردم . از نظر فنی به این کار وارد بودم . اینکار خطرانی در برداشت . احتمال آن می‌رفت در پاکت مواد منفجره جاسازی کرده باشند . به همین خاطر مسئولیت اینکار را پذیرفته بودم . یکی از همان روزها امام وارد آشپزخانه شد . از قضا من مشغول باز کردن نامه‌ای بودم . امام گفت: «من راضی نیستم» دستپاچه شدم . به خیالم امام احساس کرده است من متن نامه را می‌خوانم . برایشان توضیح دادم « من متن هیچ نامه‌ای را نمی‌خوانم . فقط به خاطر نگرانی از توطئه‌های شاه نامه‌ها را باز می‌کنم.»

امام خمینی بار دیگر گفت «من هم از جهت خواندن متن نگفتم . از این بابت ناراضی‌ام که همان خطر ممکن است برای شما باشد.»

خوشحال شدم . نفس راحتی کشیدم و گفتم «ایرادی ندارد ، حاج‌آقا در ایران یک عالمه آدم منتظر شما هستند.»

امام گفت: «فرقی نمی‌کند . شما هم مادر هستید و در ایران هشت بچه منتظرتان هستند.» سپس از من خواست که روش بازکردن پاکت نامه را به ایشان یاد بدهم تا بعد از آن نامه‌ها را خودش باز کند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۶- کتاب خواهر طاهره ۱۸۹

دیدار خانم آفریقایی با امام

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ ، امام خمینی، خانم آفریقایی و...

در خصوص گفت و گو های و یا حتی تلویزیونی ، حضرت امام بدون این که بپرسند خبرنگار آقاست یا خانم ، اجازه دیدار می دادند و بنابر فتوای ایشان نیازی نبود که زنان دیگر را امر به حجاب کنیم . روزی خانمی سیاه چرده به نوفل لوشاتو آمد و اصرار داشت که امام را امروز ببیند . و بر روی خواسته اش خیلی پافشاری می کرد ، و سرانجام توانست به دیدار امام برود ، امام از مترجم پرسیده بود که این خانم کیست و از کجا آمده و چرا اصرار دارد که همین امروز مرا ببیند . آن خانم گفته بود که من خودم را از آفریقا به این جا رسانده ام ، بعد از مطالعه سرگذشت شما ، هر چه النگو و گوشواره نقره و لباس اضافی داشتم فروختم و پولی فراهم کردم ، تا بتوانم بلیت رفت و برگشتم را تهیه کنم و به دیدار شما بیایم ؛ اگر می خواستم امروز به من وقت ملاقات بدهند ، برای این نبود که فکر کنید گدایم ؛ من خانه و زندگی و شوهر دارم ، ولی برای این سفر فقط بلیت رفت و برگشت گرفته ام و هزینه اقامت یک شب در این جا را ندارم ، بنابراین باید هر چه زودتر به پاریس برگردم تا با پرواز برگشت (امشب) به کشورم بازگردم . قصدم از آمدن تنها دیدن شما بود ، می پنداشتم که دیدن شما مثل دیدن حضرت مسیح (ع) است ، همیشه در ذهنم به این می اندیشیدم که اگر من در دوران حضرت مسیح (ع) بودم و او را می دیدم چه می کردم ، حالا فهمیدم شما برای دین کار می کنید از این که توانستم شما را از نزدیک ببینم ، خوشحالم.

حضرت امام هم چند جمله از حضرت مسیح (ع) و چند جمله نیز از اسلام برای او گفتند ، سپس به حاج احمد آقا گفتند که چند دلاری به آن زن بدهند تا اگر از پرواز عقب ماند ، خرج برگشت داشته باشد .

وقتی این خانم سیاه پوست از اتاق بیرون آمد ، به پهنای صورتش اشک می ریخت . از مترجم علت گریه اش را پرسیدم ، مترجم پس از پرسش و پاسخی ، گفت که این خانم می گوید : « من احساس می کنم اشتباه بزرگی کرده ام زیرا علاوه بر نشناختن درست مسیح (ع) ، پیغمبر بعد از او را هم نشناخته ام ، حالا آیت الله خمینی به من نوید و بشارت دادند تا راجع به او مطالعه کنم ، اکنون احساس می کنم که عشق و علاقه ای به این پیامبر (حضرت محمد (ص)) پیدا کرده ام و او مرا به جاهای خیلی خوبی خواهد رساند .»

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۴۸ و ۱۴۹

ماجرای آبکشی مجدد لباسهای شسته شده در لاندری (خشکشویی)

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

در ایران وقتی لباسها را به مغازه های خشکشویی می برد چند روز بعد آنها را تحویل می گیری . اما در اروپا مراکزی است که باید خودت لباسها را تحویل می گیری . اما در اروپا مراکزی است که باید خودت را به آن جا ببری و در ماشینی بیندازی و منتظر شوی تا کار ماشین تمام شود بعد آنها را بر می داری و به خانه بر می گردی . من به خاطر حساسیت و وسواس و نیز از روی احتیاط علاوه بر این کار ها ، وقتی لباسها را می آوردم یک بار دیگر آنها را آب می کشیدم و بعد پهن می کردم تا خشک شود . روزی امام متوجه شدند و گفتند : « خواهر طاهره ! چکار می کنی ؟ » « گفتم : « حاج آقا ، می ترسم لباس ها پاک نباشد ، چون خارجی ها هم از همین ماشینها استفاده می کنند که ممکن است لباسها را نجس کنند . » امام فرمودند : « همه تری که نجس نیست . » از این رو بار دیگر لباسهای شسته را با سبد خدمت امام بردم . ایشان دست زدند و گفتند : « خیر ، نیازی به آبکشی دوباره ندارد ، خودتان را به زحمت نیندازید.»

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۰

^۴ خانم دباغ امام خمینی را حاج آقا خطاب می کردند و امام خمینی هم خانم دباغ را با نام خواهر طاهره صدا می زدند.

کمک کردن امام به شستن ظرف ها

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، زهرا اشراقی

روزی نیز برحسب اتفاق، تعداد میهمانان منزل امام زیاد شده بود. پس از صرف غذا، ظرفها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. با زهرا-دختر آقای اشراقی- آماده شدیم که ظرفها را بشوییم. اما دیدم که خود امام هم بلافاصله به آشپزخانه آمدند. از زهرا پرسیدم: "حاج آقا چرا به آشپزخانه آمده‌اند؟" و حق داشتم که تعجب کنم، زیرا وقت وضو نبود. امام آستینهایشان را بالا زدند و فرمودند: چون ظرفهای امروز زیاد است، آمده‌ام کمکتان کنم.

بدنم شروع به لرزیدن کرد. خدایا! چه می‌بینم! به زهرا گفتم تو را به خدا از امام خواهش کنید که ایشان تشریف ببرند. خود ما ظرفها را می‌شوئیم.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۴۸

کمک کردن امام به نظافت دستشویی

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، حسین خمینی

همچنین یادم است روزی که هوا برف و بارانی بود، امام از اتاقشان آمدند که وضو بگیرند. من قبلاً محوطه دستشویی را تمیز کرده بودم. قبل از اینکه امام وارد شوند، حسین آقا (فرزند شهید حاج آقا مصطفی خمینی) از بیرون آمد و به محوطه دستشویی رفت. چون کف کفششان گلی بود. آنجا گلی شد.

بعد که بیرون آمد و امام وارد دستشویی شدند، حسین آقا مرا صدا زد و گفت: خواهر! بیا، بین امام دارد چه کار می‌کند.

دیدم امام تی را برداشته‌اند و دارند کف دستشویی را تمیز می‌کنند. بدنم شروع به لرزیدن کرد.

امام که بیرون آمد، عرض کردم: امام! واقعاً من از این کار شما خجالت کشیدم.

فرمودند: نه، شما اینجا را تمیز کرده بودید.

بعد رو به حسین گفتند: شما رعایت حال این خانم را بکنید، ایشان که اینجا وظیفه‌ای ندارد ولی شما باید رعایت بکنید.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۵۰

احتیاط امام خمینی در مصرف بیت المال و رفتار تربیتی ایشان با نوه شان

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، یکی از بچه های آقای اشراقی

یادم می آید یکی از بچه های مرحوم اشراقی-خدا رحمتش کند- یک روز به راهرو آمد و یک لنگه کفش برداشت و گفت که می خواهد امام را بزند. من دنبالش دویدم تا لنگه کفش را بگیرم.

ولی او در را باز کرد و به داخل اتاق رفت، تا رفتم او را بگیرم، حضرت امام دستشان را بلند کردند و به من فهماندند که کاری نداشته باشم. بچه سه-چهار بار با کفش به حضرت امام زد. بعد امام او را بغل کردند و بوسیدند و گفتند: باباجون! اگر من به شما می گویم که به این کاغذها دست نزن، به این خاطر است که اینها مال مردم است و من باید آنها را بخوانم و جواب بدهم و اگر پاره شوند، پیش خدا مسئولم.

یعنی بدون اینکه حالت خاصی در چهره شان پیدا شود، خیلی راحت با آن بچه برخورد کردند. بالاخره بچه لنگه کفش را همان جا گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۶۲

احتیاط امام خمینی در پا گذاشتن روی روزنامه های ایرانی دارای اسما مقدس

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

یادم است که می‌خواستم جلو درگاهی‌ای که امام کفشهایشان را در می‌آورند، روزنامه بیندازم. چون اکثر اوقات بارندگی و زمینها خیس بود. همیشه از روزنامه‌های خارجی استفاده می‌کردیم.

روزی عده‌ای از ایران آمده و روزنامه آورده بودند. در خانه روزنامه خارجی هم نبود. از این‌رو، من صفحه آگهی‌ها را روی زمین انداختم و کفشهای امام را روی آن گذاشتم. ایشان وقتی خواستند کفش بپوشند، همین که پاهایشان را بلند کردند تا روی روزنامه‌ها بگذارند، سؤال کردند: مثل اینکه این روزنامه‌ها ایرانی است؟

عرض کردم: «بله، حاج‌آقا! ولی این صفحه آگهی‌هاست.»

با این حال، پایشان را روی کفششان نگذاشتند و مجدداً برگشتند و فرمودند: شاید اسم محمد یا علی ... در آنها باشد.

می‌بینیم که امام حاضر نیستند که کلمه علی یا محمد در زیر پایشان قرار بگیرد. ولو اینکه اسم حضرت رسول (ص) یا حضرت علی (ع) نباشد.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۵۴

تاکید امام بر غذا خوردن خانم دباغ حتی وقتی غذا برای مهمانها کم است

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

یادم است روزی خانواده امام در منزل یکی از دوستان مهمان بود. شهید مطهری و شهید صدوقی میهمان امام بودند. همان غذای معمولی را که مقداری آبگوشت بود، در سه ظرف کشیدم و خدمتشان بردم و پیش خود گفتم می‌روم ساختمان دیگر و طبق معمول، نان و تخم‌مرغ یا نان و پنیر و گوجه‌فرنگی می‌خورم.

زمانی که غذا را خدمت امام بردم و سر سفره گذاشتم. سؤال کردند: غذای خودتان کدام است؟

عرض کردم: من برای خودم از این غذا نگه نداشته‌ام. می‌روم آن ساختمان و غذایی می‌خورم. فرمودند: نه، شما اینجا زحمت کشیده‌اید و غذا پخته‌اید و باید همین‌جا هم غذا بخورید.

بعد، غذای خود و دو مهمانشان را برداشتند و از سه قسمت به چهار قسمت تقسیم کردند و به من هم دادند.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۴۷

عکس یواشکی با امام خمینی

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، خبرنگار خارجی

یک روز هم یکی از خبرنگاران خارجی به من گفت: «ما از رابطه امام با خانمها چون عکس یا فیلمی نداریم (چون امام برای سوء استفاده‌های احتمالی اجازه نمی‌دادند وقتی خانم نزدیک ایشان است عکس یا فیلمی برداشته شود)، خوب است وقتی امام از چادر خارج می‌شوند، شما به عنوان اینکه می‌خواهید سؤالی از ایشان بکنید، دنبالشان حرکت کنید تا ما بتوانیم فیلم تهیه کنیم تا با کمک این فیلم ثابت کنیم که در اینجا وضع خانمها چطور است و امام با خانمها برخلاف تبلیغات غرب مخالفتی ندارند.» تا امام از چادر بیرون آمدند و من نزدیک رفتم سؤالی از ایشان بکنم، با دستشان اشاره‌ای کردند که نزدیک من نشوید و از کنار من حرکت کنید.

بعد که وارد اتاق شدم، با مهربانی فرمودند: این سؤالی را که در راه از من کردید، کسی به شما یاد داده بود؟

گفتم: "بله." فرمودند: باید اول به من می‌گفتید تا من راهنمایی‌تان می‌کردم. چون ممکن است اینها آدمهای مغرضی باشند و بخواهند بعدها مشکل ایجاد کنند.

حدس امام درست در آمد و متوجه شدم که آن خانم مغرض است. دو روز بعد، آقای اشراقی آمدند و عکسی را نشان دادند که یک عکاس وقتی من در را پشت سر امام می‌بستم، با ظرافت خاصی از من و امام گرفته بود. امام آن عکس را به آقای اشراقی داده و فرموده بودند که عکس را به من بدهند. شاید ایشان می‌دانست که من مثل آقایان دلم می‌خواست عکسی با ایشان داشته باشم.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۵۵

دقت امام خمینی در استفاده از وقت های کوچک برای انجام کارها

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

پلیس نوفل لوشاتو سه محافظ برای حضرت امام تعیین کرده بود. هنگامی که امام برای اقامه نماز می‌رفتند، یکی از آنان داخل خودرو می‌نشست و دو نفر دیگر تا کنار چادر، امام را همراهی می‌کردند. وقتی امام وارد چادر می‌شدند، آن دو نفر نیز می‌رفتند و بعد از پایان نماز برمی‌گشتند. نفر سومی که می‌بایست از امام محافظت می‌کرد، بنده بودم، چه هنگام نماز و چه در داخل و خارج بیت.

وقتی از چادر وارد منزل می‌شدیم، در فاصله‌ای که امام داخل اتاق می‌شدند تا عبا و لباده‌شان را بردارند، من سفره و وسایل غذا را از آشپزخانه به اتاق می‌بردم. این کار چهار-پنج دقیقه و بعضی وقتها حتی دو دقیقه طول می‌کشید؛ چون همه چیز آماده بود و فقط لازم بود قابلمه را داخل سینی بگذارم و به اتاق ببرم. فاصله آشپزخانه تا اتاق هم خیلی کم بود. با این حال، وقتی که وارد اتاق می‌شدم، می‌دیدم حضرت امام قرآن را باز کرده‌اند و مشغول قرائت قرآن‌اند. مدتی این مسئله ذهنم را مشغول کرده بود تا اینکه روزی به امام عرض کردم: "حاج آقا! شما که سراپای وجودتان قرآن عملی است، دیگر چرا این قدر قرآن می‌خوانید؟" ایشان مکثی کردند و فرمودند:

هر کس بخواهد از آدمیت سر در بیاورد و آدم بشود، باید دائم قرآن بخواند.

هنگامی که خبرنگارها برای مصاحبه می‌آمدند، تا وسایلشان را بچینند، از وقت استفاده می‌کردند. در واقع نمی‌گذاشتند که لحظه‌ای از زندگی‌شان به بطالت بگذرد. اینها درس است. امام با این رفتارهایشان می‌خواستند به ما بگویند که در هیچ لحظه‌ای نباید مبدأ را فراموش کرد.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۵۷

دقت امام خمینی در مرتکب نشدن معصیت

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

روزی رئیس پلیس نوفل لوشاتو، عکسی از امام را که در حال قنوت بودند، آورد تا بدهیم ایشان امضا کنند. امام عکس را گرفتند و امضا کردند. وقتی به امضا توجه کردم، دیدم مثل سایر امضاهای ایشان نیست و کلمه‌ای از اسمشان جا افتاده است. عرض کردم: "مثل اینکه امضای شما مثل سایر امضاها نیست." فرمودند: چون مسیحی هستند و رعایت وضو را نمی‌کنند، اسم روح‌الله را ننوشتیم، مبدا دستشان مسح کند.

این همه دقت از طرف امام، برای این بود که مبدا گناهی از آنان سر بزند.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۶۲

مخالفت امام خمینی با ذبح گوسفند در فرانسه به دلیل قانونی نبودن

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، سایر حاضران در بیت امام

در ماه محرمی که در نوفل لوشاتو بودیم، یکی از آقایان پولدار بازاری به آنجا آمدند. ایشان پیشنهاد کردند که به مناسب ایام دهه عاشورا، گوسفندی تهیه و ذبح و آبگوشتی فراهم کنیم تا کسانی که به مناسبت ایام شهادت امام حسین(ع) می‌آیند، از آن استفاده کنند.

این پیشنهاد درحالی مطرح می‌شد که در نوفل لوشاتو ناهار و شام هرکدام از ما یک عدد تخم‌مرغ، یک نصفه نان فرانسوی و نیمی از گوجه‌فرنگی و گاهی اوقات هم اشکنه بود. از میهمانان هم به همین نحو پذیرایی می‌کردیم. بنده آن قدر از فروشگاه‌های نوفل لوشاتو تخم‌مرغ خریده بودم که وقتی خبرنگاران می‌آمدند، اولین سؤالشان این بود که: «در مذهب و مکتب شما تخم‌مرغ سمبل و نماد چه چیزی است؟» تصور می‌کردند که سمبل انقلاب ما تخم‌مرغ است و به همین دلیل زیاد از آن استفاده می‌کنیم! ولی حقیقت این بود که تخم‌مرغ ارزانترین چیزی بود که آنجا برای تغذیه یافت می‌شد.

بد نیست بدانید که ناهار امام غیر از آبگوشت چیز دیگری نبود. ایشان شبها غذای سبکی مانند نان و پنیر با گردو و یا میوه می‌خوردند. صبحانه نیز نان و پنیر و چای میل می‌کردند که گاهی اوقات خودشان چای را درست می‌کردند.

در چنان شرایطی، آن آقا به آنجا تشریف آورده بودند و دلشان به حال اطرافیان امام که در طول آن مدت نان و تخم‌مرغ می‌خوردند، سوخته بود و تصمیم گرفته بودند که به آنان نان و آبگوشتی بدهند.

گوسفند خریداری شده را به باغ خانه‌ای بردند که امام برای ادای نماز به آنجا می‌رفتند. حاج احمد آقا ایراد گرفتند و فرمودند: «ذبح گوسفند در اینجا صورت نگیرد.» آقایان با خودشان قرار گذاشتند که در غیاب حاج احمد آقا گودال کوچکی حفر کنند و سر گوسفند را ببرند. البته من می‌دانستم که حضرت امام اعتراض خواهند کرد.

زیرا یک روز که نتوانسته بودم برای پخت غذای امام، گوشت حلال تهیه کنم، از یکی از برادران خواسته بودم که مرغ زنده‌ای بخرد. در انتها باغ، سر مرغ را بریدم و با مقداری از گوشت آن برای ایشان غذا پختم. وقتی امام سر سفره نشستند، نوه‌شان گفت: «آقا! امروز غذا خوردن دارد، برای اینکه خود خواهر طاهره مرغ را سر بریده‌اند.»

امام هیچ جوابی ندادند. وقتی بعد از ناهار برای شستن دندانهای مبارکشان به آشپزخانه تشریف آوردند، فرمودند: دیگر از این کارها نکنید. این کارها برای انسان قساوت می‌آورد. ضمناً قانونی در فرانسه وجود دارد که به خاطر رعایت مسائل بهداشتی، ذبح هر حیوانی در خارج از کشتارگاه، ممنوع است.

با این زمینه‌های قبلی، می‌دانستم که امام ناراحت می‌شوند.

وقتی گوسفند را سر بریدند، همسایه‌ها دیدند و به شهردار شکایت کردند که در اینجا کار خلاف قانون صورت گرفته است. شهردار نیز برای امام نامه‌ای نوشت. امام همه آقایانی را که در آنجا کار می‌کردند، احضار فرمودند. وقتی همه جمع شدند، امام

نامه را به یکی از حاضران که با زبان فرانسوی آشنا بودند، دادند و ایشان هم نامه را خواندند. حضرت امام فرمودند: می‌دانید خلاف قانون مملکتی کار کردید که دارند از شما به عنوان میهمان پذیرایی می‌کنند؟ چون تخلف از قانون حکومت شده است، از این گوشت نمی‌خورم.

حال این سؤال پیش می‌آید که چرا امام به نظر دولت فرانسه که سعی می‌کرد جلو ارسال نوارها و اعلامیه‌ها را به ایران بگیرد، توجهی نداشتند و هر روز پیام خود را بدون توجه به ممانعت دولت فرانسه به ایران می‌فرستادند؟ پر واضح است که رعایت قوانین اجتماعی که در ارتباط با مردم فرانسه بود، الزام در اجرا داشت، چنانچه این مسئله باعث شد که امام گوشت گوسفند را قبول نکنند. ولی در خصوص ارسال پیامها و اعلامیه‌ها می‌توان گفت که چون حرکت الهی و سرنوشت‌ساز برای مسلمانان بود، ایشان نمی‌توانستند ساکت بنشینند تا مثلاً دولت فرانسه برایشان تصمیم بگیرد. کما اینکه قبلاً نیز دیده‌ایم وقتی امام حس کردند که نمی‌توانند رسالت خود را در عراق به انجام برسانند، به کشور دیگری هجرت کردند.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۶۴

نگرانی امام خمینی بابت دیر برگشتن خانم ثقفی از مهمانی

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، خانم ثقفی (همسر امام خمینی)

همان ایامی که در فرانسه بودیم، روزی خانم به منزل یکی از فامیل‌هایشان رفتند، اما موقع برگشتن، دو ساعت از وقتی که به حضرت امام گفته بودند برمی‌گردند، دیرتر شده بود و هنوز برگشته بودند. امام که همه کارهایشان را با ساعت و دقیقه تنظیم می‌کردند، سه بار از اتاق به آشپزخانه آمدند و پرسیدند: "خانم نیامدند؟" دفعه سوم فرمودند: "نگران شده‌ام، شما نمی‌توانید وسیله‌ای پیدا کنید که تماس بگیریم؟" تا اینکه خانم تشریف آوردند. اما وقتی خانم آمدند، با محبت خاصی روبه‌روی خانم نشستند و فقط گفتند: "مرا دل نگران کردی!"

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۴۳

مواخذه توسط امام خمینی بابت خرید پرتقال ارزان بیش از نیاز

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

یک روز که در فرانسه برای خرید بیت امام رفته بودم، دیدم پرتقال خیلی ارزان است. به خیال خودم برای آنکه برای دو-سه روز پرتقال در خانه موجود باشد، مقداری بیشتر از آنچه را که مقرر بود، خریدم و به خانه آوردم. طبق معمول، آنچه را که خریده بودم، خدمت حضرت امام بردم تا ببینند چه خریده‌ام. البته ایشان خودشان به آشپزخانه می‌آمدند. وقتی پرتقال‌ها را دیدند، گفتند: این همه پرتقال را برای چه خریده‌اید؟

گفتم: حاج‌آقا! گرفته‌ام تا برای دو-سه روز پرتقال داشته باشیم. فرمودند: بروید مقدار اضافی اینها را پس بدهید. ما که این همه نیاز نداشتیم.

من که این کار برایم آسان نبود، گفتم: «حاج‌آقا! مقصود از اضافه خریدن این بوده است که چون ارزان بوده، من زیاد خریده‌ام.» فرمودند: دو تا گناه کردید. اول اینکه ما نیاز نداشتیم که این همه پرتقال بخرید. دوم اینکه ارزان بود. شاید اگر این پرتقال‌ها در مغازه می‌ماند، کسی که نتوانسته بود پیش از این پرتقال گران بخرد، امروز می‌توانست این پرتقال‌های ارزان را بخرد. بنابراین، باید اینها را پس بدهید.

دوباره خدمتشان عرض کردم: «آخر حاج‌آقا! اینجا حساب با کامپیوتر صورت می‌گیرد و پس دادن خیلی مشکل است و شاید اصلاً پس نگیرند. حالا شما دست کم کاری کنید که من خودم از این گناه تبری کنم.»

فرمودند: پس شما پرتقالها را پوست کنید و آنها را پر پر کرده، نگاه دارید، شب که مردم برای نماز می‌آیند، آن را به چادر بیاورید و بین آنها تقسیم کنید تا همه بخورند. شاید این‌طوری خداوند از سر تقصیر شما بگذرد.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۴۵

خاطره دیدار جمعی از دانشجویان خارج از کشور با امام خمینی

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، دانشجویان

روزی در فرانسه، عده‌ای دانشجوی دختر و پسر از کشورهای مختلف آمده بودند تا حضرت امام را زیارت کنند. مردها جلو نشسته بودند و خانمها پشت سرشان. وقتی امام خواستند تشریف ببرند، خانمها به ایشان گفتند: «آقایان جلو نشسته بودند و ما نتوانستیم سؤالهایمان را مطرح کنیم.»

امام به اتاق عقبی رفتند و فرمودند: من چند دقیقه اینجا می‌نشینم. شما بیایید و سؤالتان را طرح کنید.

این کار امام برای من بسیار جالب بود. با اینکه وقتشان تمام شده بود، ولی برای اینکه حق خانمها پایمال نشود، این کار را کردند. بعد خانمها آمدند و یکی یکی سؤالهای خود را پرسیدند.

یکی از آنان گفت که می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد، ولی بچه و شوهر دارد و آنان مایل اند که بیشتر در خانه باشد. حضرت امام فرمودند: این مسائل نمی‌تواند مانع از یکدیگر باشند. شما آن را به نحو احسن انجام دهید، ولی تحصیل هم بکنید.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۷۳

حضور خانم دباغ در جلسه با دانشجویان تا دیروقت

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، آقابانی از بیت امام، دانشجویان

روزی قرار شد که در پاریس عده‌ای از بیت امام به یکی از مجامع دانشجویان بروند و جواب سؤالهای آنان را بدهند. جلسه شب تشکیل شد. سه یا چهار نفر از برادران و من مأمور شده بودیم که به این جلسه برویم. جلسه به درازا کشید و از نیمه شب گذشت. ساعت دو بعد از نیمه شب بود. هنوز دانشجویان درباره اسلام و قرآن می‌پرسیدند. ناگهان یکی از دانشجویان بلند شد و پرسید: «نظر آیت‌الله درباره زن و کار و نقش او در جامعه چیست؟»

همین که من خواستم بلند شوم و جواب بدهم، رئیس دانشگاه گفت: «اجازه بدهید جواب این سؤال را من بدهم.»

من برآشفتم و گفتم: «شما از مکتب و مذهب ما خبر ندارید. چطور می‌خواهید جواب این سؤال را بدهید؟»

گفت: «اگر جواب من مناسب نبود، شما توضیح بدهید.»

گفتم: «خوب، عیبی ندارد.»

بعد رو کرد به دانشجویان و گفت: «شما به من بگویید ساعت دو بعد از نیمه شب، چگونه امام حاضر شده است یک زن را به میان شما دانشجویانی که هیچ شناختی از شما ندارد، بفرستد؟»

دانشجویان همه شروع کردند به سوت زدن و کف زدن. آن دانشجو بلند شد و گفت: «من حرفم را پس می‌گیرم.»

رئیس دانشگاه توضیح خود را چنین ادامه داد: «این برخورد نشان‌دهنده این است که آنچه که دیگران در خصوص آیت‌الله می‌گویند، دروغ است و هدف آنان تضعیف ایشان است.»

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۷۵

اهمیت دادن امام به فرامین الهی و محبوب شدن در نزد مردم

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، ابراهیم یزدی، آقایانی از بیت امام، خبرنگار آمریکایی

دکتر یزدی پیش امام آمد و گفت: من تلویزیون آمریکا را قانع کرده‌ام که در صدر اول اخبار ساعت هشت شب، ده دقیقه از مصاحبه شما را پخش مستقیم کند.

صبح فردای آن روز که جمعه بود، یک گروه تلویزیونی سیار با وسایل و تجهیزات در خیابان محل اقامت امام مستقر شدند.

ساعت نُه صبح خدمت امام (ره) رسیدم و موضوع را گفتم و کسب تکلیف کردم. امام فرمودند: بروید به آقای یزدی بگویید که امروز جمعه و روز دعای ندبه و غسل جمعه است. بنابراین مصاحبه را موکول به ساعت‌های بعد کنید.

وقتی موضوع را به دکتر یزدی گفتم، خیلی جوش آورد.

حضرت امام غسل جمعه را به جا آوردند، ناخن‌هایشان را گرفتند، دعایشان را خواندند و طبق برنامه روزانه‌شان مدتی قدم زدند. ساعت یازده که شد، امام فرمودند: حالا من فرصت دارم که مصاحبه کنم. اگر خبرنگار تلویزیون آمریکا مایل است بیاید. ولی خبرنگار تلویزیون آمریکا رفته بود.

چند روز بعد از این ماجرا، تولد حضرت مسیح (ع) بود. امام فرمودند: عید مسیحیهاست. هدایایی بخرید و به همسایه‌ها بدهید و از طرف من تولد حضرت مسیح را تبریک بگویید و از اینکه در این مدت سروصدا و رفت‌وآمد شده است، عذرخواهی کنید.

ما هم برای شش خانواده که در همسایگی بودند، شیرینی خریدیم. وقتی به بیت آمدیم. امام پرسیدند که چه چیزی گرفته‌ایم. وقتی توضیح دادیم، فرمودند: می‌گویند این خارجیها به گل خیلی اهمیت می‌دهند. بنابراین، یکی یک شاخه گل هم روی جعبه‌های شیرینی بگذارید و هدیه بدهید. شبانه هدیه‌ها را حاج احمد آقا و یکی از آقایانی که به زبان فرانسه تسلط داشتند، به خانه یکی یکی همسایه‌ها بردند.

این اقدام به موقع امام، صحنه بسیار زیبا و باشکوهی را به وجود آورده بود، به طوری که همه همسایه‌ها با خوشحالی همدیگر را صدا می‌کردند و می‌گفتند: بیایید ببینید آیت‌الله خمینی چه چیزهایی فرستاده است.

فردای آن روز که برای درست کردن صبحانه بیدار شدم، خیابان مملو از خبرنگاران و فرستنده‌های سیار تلویزیونی بود. وقتی علت این تجمع را پرسیدم. یکی از آنان گفت: شما می‌گویید ما مسلمانیم، آیت‌الله خمینی می‌گوید من مسلمانم، مسلمانان با حضرت مسیح چه ارتباطی می‌توانند داشته باشند و چرا آیت‌الله خمینی دیشب برای همسایه‌ها هدیه فرستاده است؟

سراسیمه خدمت حضرت امام رسیدیم و خواهش کردیم که با خبرنگاران مصاحبه کنند. آن روز، امام صحبت بسیار زیبا و جذابی کردند. به طوری که فردای آن روز، رئیس جامعه کلیساها پیام تبریکی برای امام فرستاد و از ایشان تقدیر و تشکر کرد.

ساعت یازده، به رسم روزانه استکان چای برای امام بردم. ایشان فرمودند: آیا این تبلیغ خدایی است یا آنکه تلویزیون آمریکا می‌خواست برای ما بکند؟!

آن روز به جای یک شبکه تلویزیونی آمریکا، دهها شبکه تلویزیونی و صدها خبرنگار جهان این مصاحبه را منتشر کردند. بعداً که با شهید عراقی و چند تن از برادران صحبتی داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که کسی که دقیقاً مسیر حق را برود، خداوند چقدر به او کمک می‌کند. در آن روز، امام حاضر نشدند که مستحبات جمعه را ترک کنند. اما بعد با عمل مستحب دیگری که انجام دادند، تحولی بزرگ به وجود آوردند. خلاصه آنکه اثر تبلیغی برخورد امام بدان حد بود که از تمام کشورهایی که در فرانسه آژانس خبری داشتند، آمدند و از منازل همسایه‌ها فیلم گرفتند و با آنان مصاحبه کردند.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۵۰-۱۵۲

تحویل جنازه محبوبه افراز از بیمارستان

زمان: مهر تا بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، علی اکبر سلیمی جهرمی (پسر خاله محبوبه افراز)، شمس الدین مجابی

در پاریس جریان قتل محبوبه افراز پیش آمد. من، او و خواهرش رفعت را از مدرسه رفاه می شناختم. محبوبه زنی برجسته، معتقد و متدین بود. خیلی هم به نمازش وابسته بود، و حاضر نبود هیچ چیز را با نمازش عوض کند، دختر عجیبی بود. او در خارج از کشور ازدواج می کند. محبوبه ظاهراً با سازمان مجاهدین خلق همکاری می کرد، ولی در باطن به آنها اعتقادی نداشت. در تشکیلاتی که حضور داشت درگیریهایی لفظی پیش آمده بود.

روزی خدمت حضرت امام بودم که حاج آقا آمد و گفت: یکی از دوستان ما از ایران آمده و نیاز به کمک دارد، شما ببینید که چه کاری از دستتان ساخته است. من بیرون رفتم، مردی را دیدم که نمی شناختم، خودش را معرفی کرد و گفت که پسر خاله محبوبه افراز است و بعد خبر فوت محبوبه را داد که برای من ناراحت کننده و تائر انگیز بود. وی شرح مبهمی از نحوه قتل محبوبه داد. نمی دانست که دختر خاله اش چطور و چگونه کشته شده است و می خواست که ما او را در گرفتن جنازه یاری دهیم. چون من زبان فرانسه نمی دانستم انجام این کار برایم سخت بود، با چند تن از برادرها صحبت کردم تا با ما همراه شوند. دکتر (شمس الدین) مجابی پذیرفت که همراه ما به پزشک قانونی بیاید. حدود یک هفته طول کشید تا جسد را از پزشک قانونی تحویل گرفتیم. وقتی که اسباب و اثاثیه محبوبه را جست و جو کردند. سجاده نماز و قرآنی یافتند که در میان لباسهای پنهان کرده بود. معلوم بود که او ترس و خوفی که داشته آنها را چنین جاسازی کرده است. پس از پی گیری های فراوان، پزشک قانونی نظر داد که محبوبه افراز با مقداری مواد شیمیایی مسموم شده است، و حتی لیوانی که بالای سرش بود آغشته به همین مواد شیمیایی بود.

می گویند، مدتی از محبوبه خبری نمی شود، خواهرش چند بار به آپارتمان او زنگ می زند؛ ولی کسی گوشی را بر نمی دارد بنابراین نگران می شود، سپس با صاحب خانه او تماس می گیرد که او نیز اظهار بی اطلاعی می کند و می گوید که چند روزی از او بی خبر است. گویا بین خانواده و محبوبه تماسهای منظمی برقرار بوده است، در چنین وضعیتی آنها شدیداً نگران می شدند و نهایتاً به پلیس فرانسه قضیه را اطلاع می دهند. وقتی پلیس در آپارتمان را باز می کند و وارد می شود با بوی تعفن و جنازه محبوبه مواجه می شود.

به احتمال قوی محبوبه قربانی توطئه و تصفیه درون گروهی از طرف سازمان جاهدین خلق شده است. اما درباره این که چه کسی مستقیم در این قتل دست داشته صحبتهای زیادی است. گویا یکی از فرزندان آیت الله طالقانی که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دستگیر می شود در این باره اعترافاتی می کند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۱ تا ۱۵۳

تماس با فرزندان از نوفل لو شاتو به ایران بعد از فرار شاه

زمان: ۳ بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

هفت روز از فرار شاه از ایران می‌گذشت که امام خمینی مرا صدا زد و گفت «بروید زنگی به خانه‌تان در ایران بزنید و با بچه-هائیتان صحبت کنید.» گفتم: «می‌ترسم حاج‌آقا! می‌ترسم ساواک متوجه شود و آنها را اذیت کند.» امام سری تکان داد و گفت «نه! دیگر ساواک هیچ غلطی نمی‌تواند بکند، بروید.»

به ساختمان مجاور که محل دفتر و انجام کارهای مربوط به انقلاب و امام بود، رفتم. به آقایان گفتم «می‌خواهم به ایران تلفن بزنم» گفتند «امام دستور داده‌اند کسی از اینجا حق ندارد تلفن شخصی بزند. هزینه آن از بیت‌المال است.» برگشتم پیش امام و بار دیگر امام گفتند «بروید و از قول من بگویید می‌توانید تماس بگیرید.» رفتم و شماره را گرفتم. بوق تلفن به صدا درآمد. ضربان قلبم تند تند می‌زد. منتظر ماندم تا کسی گوشی را بردارد. مضطرب بودم. به نظر می‌رسید صدای بوق تلفن بسیار کشار و زمان خیلی طولانی بود. کسی که گوشی را برداشت «آمنه» بود. دختر پنجمم. اول او را شناختم. او هم مرا به جا نیاورد. تا گوشی را جلو دهانش گرفت، با شوق و ذوق گفتم: «سلام مامان! چطوری؟» آمنه محل نگذاشت. با خونسردی و کمی اخم گفت: «شما کی هستی؟»

- منم مامان....

- اشتباه گرفتی.

- نه عزیزم، منم مامان.

- شما الکی می‌گین. می‌خوایین ما رو اذیت کنین. شما ساواکی هستین. مامان ما چند ساله که نیست.

دیگر او را شناختم. خود آمنه بود. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. گریه‌ام گرفت بغض کردم و گفتم:

- من راست می‌گم. مگه تو آمنه نیستی؟

- خب، دلیل نمی‌شه.

- اول بگو هستی یا نه.

- اگه راست می‌گی، بگو کجای دست من خال داره.

- روی بازوت. درسته؟

ناگهان آمنه فریاد زد:

- بچه‌ها! بچه‌ها! بیایین مامان.... مامان زنده است.... داره حرف می‌زنه. بیایین گوشی را بگیرید، خودشه...

بچه‌ها آمدند. یکی بعد از دیگری. با تک‌تک‌شان حرف زدم. کوتاه و مختصر. اول باورم نمی‌شد که آنها به من محل بگذارند. احساس می‌کردم از اینکه سال‌ها آنها را رها کرده‌ام از من دلخور هستند. اما اینطور نبود. هر دو طرف بسیار خوشحال شدید. بچه‌ها پرسیدند «کی می‌آیین؟» گفتم «فعلا امام توی فرانسه هستند، هر وقت آمدند من هم با ایشان می‌آیم.» وقتی برگشتم خدمت امام، گفتم با بچه‌ها تماس گرفتم و شرح دادم بین من و آنها چه گذشت. امام سرش را پایین انداخت. لب زیرین خود را گاز گرفت و آرام گفت: «الحمدالله.»

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۹۰

خرید لباس برای فرزندان به عنوان هدیه

زمان: حدود ۵ بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لو شاتو

افراد: خانم دباغ، حاج احمد خمینی

یکی-دو روز بعد از حاج احمد خمینی، فرزند امام، مبلغ کمی پول گرفتم. برای بچه‌ها مقداری لباس خریدم تا توسط کسانی که به نوفل لو شاتو رفت و آمد می‌کردند، بفرستم به تهران. پس از آن، برای بازگشت به ایران و دیدار هرچه زودتر بچه‌ها لحظه-شمار می‌کردم.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۹۲

شبی که امام بیعت از یاران برداشتند

زمان: بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، کسانی که در بیت امام بودند ...

جلسات زیادی در اردوگاه نوفل لوشاتو برگزار می شد تا درباره نحوه ی بازگشت و چگونگی و زمان و برنامه ریزی درباره مسائل پس از پیروزی انقلاب صحبت شود .

یک شب پیش از حرکت امام به ایران پس از صرف شام امام دستور دادند کلیه کسانی که در طول مدت چهارماه اقامت ایشان در نوفل لوشاتو مشغول کار و رفت و آمد بودند همه در یک اتاق جمع شوند. همه آمدند. امام پس از قدردانی و تشکر از زحمات آنها فرمودند: «من بیعتم را از شما برداشتم. شما به خاطر من خودتان را به خطر نیندازید. ما عازم ایران هستیم. من موظفم در کنار ملت باشم و در غم و شادی آنها شریک باشم. شما چنین تکلیفی ندارید. هرکدام می توانید برگردید به کشوری که بوده- اید. اگر کاری داشته باشید با من دارند، شما برگردید دنبال تحصیل و کار خودتان و من تنها به ایران می روم که اگر خطری باشد شما به زحمت نیفتید.» همه یکباره گریستند و هر کسی چیزی می گفت و از گفته ها شنیده می شد که اگر هزاران جان داشته باشم در راه شما و آمال انقلاب فدا خواهیم کرد.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۴ و ۱۵۳ و کتاب خواهر طاهره صفحه ۹۲

بستری شدن در آستانه برگشت امام به ایران

زمان: بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو، بیمارستان

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، خبرنگار، احمد خمینی، پزشک و پرستار.

یک هفته مانده به روز تاریخی عزیمت امام به ایران، اعلام شد که بختیار فرودگاه را بسته است. خبرنگاران دنیا صبح زود در خیابان جلو منزل امام گرد آمده بودند که نظر امام راجع به برگشت به ایران، با توجه به بسته شدن فرودگاه، بدانند. حضرت امام تشریف آوردند و با خبرنگاران صحبت کردند و به سئوالات آنها جواب دادند، منظره عجیبی بود، امام با آن صلابت و عزم جزمی که داشتند فرمودند من هفته دیگر به ایران خواهم رفت و لو همه فرودگاه ها بسته شده باشد، در همین حین متوجه شدم یکی از خبرنگاران به طرز مشکوکی از دیوار بالا می آید، با شتاب خود را پایین انداختم. ناگهان درد شدیدی در قفسه سینه ام پیچید. بعد از نماز مغرب و عشاء حالم بد شد و دیگر متوجه نشدم که چه پیش آمد. دوستان که متوجه اوضاع شدند، مرا به بیمارستان رساندند.

روز بعد، ساعت پنج بعدازظهر چشم باز کردم، دیدم روی تخت یکی از بیمارستانهای فرانسه ام. شهید حاج مهدی عراقی و دکتر پروین بالای سرم بودند و یک طرف بدنم فلج شده بود. دیگر قدرت حرکت کردن و حتی حرف زدن را از دست دادم. این اتفاق روز دهم بهمن سال ۱۳۵۷ افتاد. دکترها اعلام کردند حالت سکتی به من دست داده است اما از آن جان سالم به در برده بودم. گفتند چند وقتی لازم است در بیمارستان بستری شوم. برایم بسیار سخت بود. اما چاره ای نداشتم. پاهایم حرکت نمی کرد. دلم می خواست همراه امام به ایران برگردم. امام دو روز بعد که می خواستند برگردند، با آنکه دستور داده بود هیچ خانمی حق ندارد سوار هواپیمای حمل وی شود، اما حاج احمد را به بیمارستان فرستاده بودند تا اگر پزشک اجازه می داد من مرخص شوم و همراه ایشان به ایران بروم.

حاج احمد آقا در بیمارستان به عیادتم آمد و گفت: « آقا دستور داده اند که بیایم و شما را از بیمارستان مرخص کنیم. قرار است امشب یا فردا صبح به سوی تهران حرکت کنیم ولی الان، متأسفانه پزشکان گفتند که وضع عمومی شما برای پرواز مساعد نیست و اجازه پرواز نمی دهند».

با شنیدن مطالب حاج احمد آقا، خیلی ناراحت شدم، برایم تحمل این جدایی و عقب ماندن از قافله سخت دشوار بود. ناگهان بی اختیار هق هق زدم زیر گریه. حاج آقا نیز از گریه ام اشک از چشمانش جاری شد. او گفت که دوباره از امام کسب تکلیف می کند، اما امام فرموده بودند چون دستور دکتر، اطاعتش واجب است باید بمانم و تحمل و صبر کنم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۴ و ۱۵۵ - کتاب خواهر طاهره صفحه ۹۲ - کتاب پا به پای آفتاب صفحه

دیدن صحنه ورود امام به ایران از تلویزیون بیمارستان

زمان: ۱۲ بهمن ۱۳۵۷

مکان: پاریس، بیمارستان

افراد: خانم دباغ، پزشک فرانسوی

همان روز که امام به تهران رسیدند ، عصر هنگام پزشک وارد اتاق شد ، دیدم دارد تلویزیون را روشن می کند ، گفتم : علاقه ای به برنامه های تلویزیونی شما ندارم، لطفا روشن نکنید . او با خنده به من گفت: می خواهم شما فیلم آیت الله (خمینی) را ببینید. از دیدن صحنه هایی از خروج امام از پاریس و ورود ایشان به تهران و استقبال شور انگیز مردم ایران از پیشوا و رهبرشان به شدت منقلب شده بغض ترکید و زار زار گریه کردم که چرا من از این قافله نور عقب ماندم و چرا سعادت همراهی با کاروان امام را نداشتم ، و از پرواز انقلاب عقب ماندم . دکتر که حال زار مرا دید از کاری که کرده بود پشیمان شد و گفت : اگر می دانستم ناراحت می شوید و گریه می کنید روشن نمی کردم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۵ و ۱۵۶

دیدار با شهردار نوفل لوشاتو و خانم های راهبه

زمان: اواخر بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ، شهردار نوفل لوشاتو و خانم های راهبه

چند روز پس از بازگشت امام به ایران از بیمارستان مرخص شدم. شنیدم که شهرداری نوفل لوشاتو خواسته است ملاقاتی با من داشته باشد. با آنکه نمی توانستم به طور کامل روی پاهای خود راه بروم. با چوبدستی، همراه با یکی دو نفر از برادران به شهرداری نوفل لوشاتو رفتیم. شهردار و همکارانش گفتند «ما درخواستی داریم که اگر می توانید این اجازه را از امام خمینی بگیرید که ما نوفل لوشاتو را به عنوان خواهر خوانده محل زادگاه امام به حساب بیاوریم.» گفتیم «مسئله ای نیست».

وقتی می خواستیم خداحافظی کنیم و از ساختمان شهرداری بیرون بزنیم، خانم راهبه ای سر راهمان سبز شد. او شیشه کوچکی را که مقداری خاک در آن بود به من داد. از مترجم خواستم بپرسد این خاک چیست؟ آن زن در جواب گفت «مقداری از خاک نوفل لوشاتو است که قدم امام بر آن نشسته. من آن را به عنوان هدیه و یادبود به شما می سپارم. آن را حفظ کنید. به یقین روزی می رسد که خودتان پی خواهید برد که چرا باید آن را حفظ کنید و داشته باشید.»

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۹۳

انتظار برای بازگشت به ایران

زمان: ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ، فرهاد، حسن، جعفر

حدود ده روز بعد از بیمارستان مرخص شدم، ولی نباید کارهای سخت انجام می دادم. به غیر از من چند تن از برادران دیگر از جمله برادران فرهاد و حسن و فردی با نام مستعار برادر جعفر در آن جا مانده بودند تا باقی کارها را سروسامان دهند، ایشان آن خانه ای را که مقابل بیت امام (خانه شماره ۲) بود تخلیه کردند و به خانه شماره ۳ در پاریس رفته بودند، من نیز به آن ها پیوستم.

در اولین فرصت با محل اقامت امام در مدرسه رفاه تماس گرفتم و از شهید عراقی خواستم که از امام اجازه بگیرند تا من به سوی ایران حرکت کنم که حضرت امام فرموده بودند: همان جا بمانند، تا اگر یک وقت ما این جا موفق نشدیم و یا مشکلی پیش آمد، حداقل دستگاهی در آن جا برای تبلیغات و رساندن صدایمان داشته باشیم.

بی صبرانه منتظر کسب اجازه حرکت به تهران بودم. با این که هنوز در بستر بودم و دوره نقاهت را می گذرانم، ولی هم چنان به اخبار عربی رادیو مونت کارلو و اخبار فارسی از رادیو ایران توجه می کردم. هر روز خبرها داغ تر و داغ تر و هیجان انگیز تر می شد. و شنیدن آن آرزوی ما را بر بودن در کنار امام و مردم در این روزهای پر التهاب مضاعف می کرد.

روز ۲۲ بهمن من در طبقه دوم ساختمان بودم. و وقتی که رادیو را روشن کردم صدای «الله اکبر» «خمینی رهبر» شنیدم. تعجب کردم، ابتدا فکر کردم موج رادیو دست کاری شده است، دکتر فرهادی یا همان برادر فرهاد را صدا کردم و پرسیدم که آیا دست به رادیو زده اید؟ گفت نه! دوباره گوش کردم جملاتی مثل «این جا ایران است» «صدای انقلاب ایران» و یا «صدای ملت ایران» و بعد سرود پیروزی ایران پخش شد، خدا می داند که ناگهان چه فریادی، از قعر جان و با تمام وجودم کشیدم! چنان که برادران پنداشتند حادثه ای برای من روی داده، هراسان و شتابان به طبقه بالا آمدند. و مرا هیجان زده و رنگ پریده دیدند، آن چه را که شنیده بودم برای آنها با نفسهای بریده بریده باز گفتم در حالی که می گریستم، آنها نیز غرق در شادی و خنده و گریه شدند.

در این مدتی که ما سه، چهار نفر در پاریس بودیم، دایم با مدرسه رفاه تماس داشتیم و اخبار و وقایع را از آنها گرفته به رسانه ها و خبرگزاریهای خارجی می دادیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۱۵۶ و ۱۵۷

گفت وگویی تلفنی با یاسر عرفات

زمان: ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ، یاسر عرفات

همان شب پیروزی ، یکی از برادر ها مرا صدا زد : « خواهر طاهره ! لطفا بیایید با تلفن صحبت کنید ، یک نفر به عربی حرف می زند ، ما نمی فهمیم که چه می گوید ، بیا ببین حرفش چیست » ، رفتم و گوشی را گرفتم آقای به عربی حرف می زند ، ما نمی فهمیم که چه می گوید ، بیا ببین حرفش چیست » ، رفتم و گوشی را گرفتم آقای به عربی گفت : « ابو عمار (یاسر عرفات) می خواهد با شما صحبت کند » چند لحظه بعد ، عرفات گوشی را برداشت و پس از سلام و احوالپرسی بدون مقدمه گفت که می خواهد با شما صحبت کند « چند لحظه بعد ، عرفات گوشی را برداشت و پس از سلام و احوالپرسی بدون مقدمه گفت که می خواهد به ایران برود و مثل بچه التماس می کرد : « یا اختی انا مضطر انا راح بالایران و » هر چه به او توضیح دادم که در این وضعیت نمی شود ، امکان ندارد ، فرودگاه ها بسته است و خطر دارد ، گوشش بدهکار نبود ، و اصرار می کرد که اجازه اش را بگیرم که به ایران برود . فایده ای نداشت ، حرف مرا نمی پذیرفت ، آخر الامر از او خواستم که تماس را قطع کند تا من بتوانم به ایران تلفن کنم و موضوع را بپرسم ، پذیرفت . با سختی با مدرسه رفاه تماس گرفته و گفتم : « یاسر عرفات ، دارد خودش را می کشد تا به ایران بیاید و هر چه می گویم که فرودگاه ها را بسته اند حرفم را گوش نمی دهد . » برادر ها گفتند که باید از امام کسب تکلیف کنند . بعد تماس می گیرند و نتیجه را اعلام می کنند . ساعتی طول کشید تا ما تماس گرفتند و گفتند حضرت امام فرموده که به هیچ وجه ، نباید به هیچ پروازی اجازه ورود به آسمان تهران داده شود ، فرودگاه به روی همه بسته است . پس از این تلفن ، ما خود با دفتر یاسر عرفات تماس گرفتیم و نظر امام را به او انتقال دادیم . عرفات گفت که من این حرفها سرم نمی شود ، من می خواهم به ایران بروم ، من باید اولین کسی باشم که به امام تبریک می گویم و آن قدر صحبت کرد که باز من متقاعد شدم ، دوباره به تهران زنگ بزنم . این بار گفتم ، این دست بردار نیست ، برای ما مشکل ایجاد کرده است و هدفش از آمدن به ایران این است. آنها گفتند که به او بگویید فردا به شما زنگ بزند و جواب را بگیرد ما نیز به او اطلاع دادیم که چنین کند .

ساعت حدود ۴ صبح بود که صدای زنگ تلفن بلند شد ، برادرانمان از تهران گفتند که به عرفات بگویید اگر می تواند از راه زمین و از طریق عراق و خرمشهر بیاید . بعد یاسر عرفات زنگ زد و من عین جملات را برای او بازگفتم ، خیلی خوشحال شد و تشکر کرد.

یاسر عرفات سرانجام به ایران آمد و جزو السابقون در تبریک گویی به انقلاب ایران شد . بعد ها شنیدم که آقای جلال الدین فارسی نیز به همراه او بوده است .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۷ و ۱۵۸

ماجرای مفقود شدن اسباب و اثاثیه نوفل لوشاتو

زمان: اواخر بهمن ۱۳۵۷

مکان: نوفل لوشاتو

افراد: خانم دباغ ، آشپز ایرانی نوفل لوشاتو

مردی پنجاه و پنج ساله که از ایران گریخته و تحت تعقیب بود به کار آشپزخانه گماردیم . او می گفت مدتی سرگردان و بی سرپناه در آلمان سر کرده است ، آخرش هم من اصل و دروغ ماجرای او را نفهمیدم . وی به ادعای خودش آشپز ماهری بود ، و در آن جا هم وسایل و امکانات محدود آشپزی برایش تهیه کرده بودند و او نیز بالاخره بد یا خوب غذایی درست می کرد و دیگران می توانستند به کار های مهم تر برسند .

علاوه بر تامین آشپز ، اتومبیل مینی بوسی هم برای تردد افراد به پاریس تهیه شده بود که روزی چند دفعه به پاریس آمد و شد داشت .

پس از مراجعت امام و بارانش به ایران وقتی قرار شد که ما نیز باروبنه را جمع کرده به ایران بازگردیدم صندلیهای مینی بوس را در آوردیم و اسباب و اثاثه (ظرف و ظروف ، کیسه های خواب ، دستگاه های تلفن و استنسیل و زیراکس و ضبط صوت) را درونش ریختیم و به آشپز سپردیم . در ضمن مبلغ چهار هزار فرانک هم بابت بنزین و هزینه های احتمالی راه و ماشین در اختیارش گذاشتیم . قرار بود او از راه زمین به ایران بیاید . آشپز گفت که ابتدا برای برداشتن مقداری اسباب و اثاثیه اش به آلمان می رود و بعد به سمت ایران می آید ، که هنوز هم دارد می آید!

متأسفانه او به ما خیانت کرد و اصلاً آب شد و رفت توی زمین ، بعد ها هم هر چه دنبالش گشتیم و نام و نشانش را پرسیدیم و به دوستان آلمانی خبر دادیم هیچ کس از و نشانی نیافت . قطعاً اگر حادثه ای برایش اتفاق می افتد خبرش در جایی ثبت می شد و ما می فهمیدیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۵۹ و ۱۶۰

بازگشت خانم دباغ به ایران در فرودگاه مهرآباد

زمان: ۱۶ اسفند ۱۳۵۷

مکان: فرودگاه مهر آباد

افراد: خانم دباغ و استقبال کنندگان و فرزندان و نوه ها

پس از مقدمات و تسهیلاتی که فراهم شد ، هم چنین موافقت تهران برای عزیمت ما به ایران ، شاید روز ۱۶ اسفند بود که وسایل مان را برداشته با یک فروند هواپیما ایرفرانس به سوی ایران برگشتیم . آن لحظات ، شمارش معکوسی بود که قابل ثبت نبود ، به قول عوام دل تو دلمان نبود . خیلی جالب بود که ما در شرایط و فضایی به ایران باز می گشتیم که ظلم و ستم و استبداد واژگون شده بود ، یعنی آن چیزی که ما به خاطرش به خارج رفته و سالیان سال دور از خانه و کاشانه سرکرده بودیم . شور و هیجانی که در وجودمان کوچ می زد، وصف ناپذیر است . نوعی احساس سربلندی و افتخار داشتیم ، البته این احساس و شور و هیجان تا اندازه ای با اضطراب و تشویش توأم بود ؛ اضطراب و نگرانی به خاطر توطئه گران و سنگینی مسئولیتی که نسبت به راه آینده کشورمان داشتیم .

تصور این که قدم به فضایی می گذارم که در گذشته سایه ساواک بر تمام پیکره اش سایه انداخته بود و اکنون تهی از آن دژخیم و آکنده از هوای آزادی است، که می توانم از آن استشمام کنم به شرف در می آمدم .

وقتی با چمدانهایی وارد فرودگاه مهر آباد شدم هرگز آن چه را که می دیدم، باور نمی کردم. سالن های ترمینال مملو از جمعیت بود ، مردان و زنان بی شمار و خرد و کلان ، زنانی که حجاب داشتند ، قریب شش-هفت هزار زن به استقبال من آمده بود. همه با چادر و مقنعه های مشکی. به نظر می آمد فرودگاه مهرآباد پر زن شده است. من هم مانند شلوار به تن داشتم و کلاهی که پس از ورود به فرانسه به سر می گذاشتم و این آن فضایی نبود که من در سال ۱۳۵۳ ترکش کردم . چهره ها همه خندان و غرق در شادی بود و هر کس به دنبال گمشده و یا مهاجر باز آمده خود می گشت . شاید این پرواز ، اولین پرواز « ایر فرانس » پس از پیروزی انقلاب بود ، که حامل یاران و افرادی بود که که سالیان سال از چنگال دژخیم ساواک به دیار غربت گریخته و دور از اهل و عیال و خانمانشان بودند ، به همین دلیل چنین جمعیتی در سالن فرودگاه گرد آمده بودند . کسانی که با من رو به رو می شدند برخی مرا می شناختند و بعضی تنها نامم را شنیده بودند .

از همه زیباتر دیدار نوه هایم بود . خانواده و اهل فامیل از دیدنم اشک از چشمانشان جاری بود ، زبان از بیان احساس درونی قاصر بود ، فقط اشک بود که سخن می گفت . آن چه که از اولین ساعات ورودم به خاطر دارم و هیچ گاه از ذهنم محو نمی شود. برخورد نوه های دختری ام بود که در غیابم به دنیا آمده بودند. برای آنها خیلی جالب بود که مادر بزرگی دارند که تا به حال او را ندیده اند ، خیلی خوشحال بودند و چون پروانه به دورم می چرخیدند .

آن چند روز اول ، پس از ورود به ایران را در محاصره فرزندان و نوه هایم گذراندم. مادرم تصور کرده بود پاهای من در فلسطین تیر خورده و فلج شده ام. این حرفها را از یکی از برادرهای مبارز پرسیده بود و جواب داده بود: « فلج نیست، در فرانسه دچار کسالت و بیماری شده است».

دلهم، بیش تر از همه برای حسن آقا تنگ شده بود که در همه ی این سال ها، صبورانه بر بچه ها نظارت داشت و مواظبشان بود.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۶۰ تا ۱۶۲ - کتاب خواهر طاهره صفحه ۹۴ - کتاب زنی از تبار الوند صفحه

ماجرای ازدواج دخترها

زمان: ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۷

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، دخترها و دامادها

داماد اول من در کارخانه شیر پاک کارمند ساده‌ای بود. وقتی که به خواستگاری دخترم آمد دوره خدمت سربازی را تازه گذرانده بود. او جوانی روشن و آگاه بود. در آن زمان در پخش اعلامیه و نشر و پخش مطالب و نوارهای سخنرانی امام به ما کمک می‌کرد. داماد دوم هم تریکوبافی داشت. او در سرچشمه تهران مغازه‌ای دایر کرده بود و غیر مستقیم با من و گروه‌های مبارز همکاری داشت. دکان او محل امنی برای جایابی، توزیع و دست به دست کردن اعلامیه‌ها، نوارها و اشیاء ممنوعه ما بود.

در فاصله دو دستگیری ام توسط ساواک داماد سوم خانواده هم معلوم شد. داماد چهارم هم پس از نوبت دوم که از زندان آزاد شدم به خواستگاری دخترم آمد. من در مراسم عقد او و دخترم حضور داشتم، اما از آنجا که ساواک در تعقیب من بود و ناگزیر از ایران گریختم، در مراسم عروسی شرکت نداشتم.

همسرم در انتخاب دامادها نقش چندانی نداشت. اما من می‌خواستم کسانی که به خواستگاری بچه‌هایم می‌آیند به لحاظ مذهبی و مسائل اعتقادی قرص و محکم و به تمام اصول اخلاقی و انسانی پایبند باشند. هرگز به موقعیت شغلی و ثروت آنها اهمیت نمی‌دادم. مهریه‌ها را سبک می‌گرفتم. طبق سنت ائمه معصومین و از ابتدا بنا را با صداقت می‌گذاشتم. وقتی داماد کوچکم به خواستگاری آمنه آمد، به او گفتم که یک‌بار دخترم حالش به هم خورده و دندان‌ش کلید شده، حتی نشانی مطب دکتری که آمنه را پیش او برده بودیم به دامادم دادم. دست یکی دیگر از دخترهایم ماه گرفتگی داشت این موضوع را هم وقت خواستگاری به داماد یادآور شدم. احساس می‌کردم وظیفه است و باید گفته شود.

داماد پنجم هم از بچه‌های سپاه همدان بود. او را چند مأموریت زیر نظر داشتم. جوان پاک، اصیل، شجاع و با ایمانی بود. وقتی حرف خواستگاری به میان آمد بی‌چون و چرا پذیرفتم. داماد ششم هم پاسدار بود، از اهالی شیراز. در سفری با همسرم آشنا شده بود و این آشنایی سبب ازدواج او و دخترم شد. او نیز پسر پاک و با ایمانی بود.

در سال‌هایی که در انگلیس، لبنان و سوریه بودم نگهداری و تر و خشک کردن بچه‌ها بر دوش پدر و مادرم با دو دختر بزرگم و همسران آنها بود.

پس از دستگیری دختر دومم توسط ساواک همسر او را هم دستگیر کرده و مدتی تحت شکنجه قرار گرفته بود. اینها را پس از آنکه به ایران برگشتم گفتند. دختر آخرم همسر فرزند یک شهید شد.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۰۸

صحبت با دختر کوچکتر درباره علت مبارزه اش

زمان: پس از بازگشته به ایران

مکان: حدود سال ۱۳۵۷

افراد: خانم دباغ ، انسبه خانم

انسبه حساس تر و عاطفی تر از بقیه بچه‌هایم است. وقتی ایران را ترک کردم و به انگستان رفتم، هشت ساله بود و به قول خودش در آن دوران غیبت مادر را بیشتر از بقیه در زندگی اش احساس می‌کرد. بچه‌هایم بارها درباره جای خالی مادر و رنج-هایی که در نبود من برده‌اند، حرف زده‌اند. البته آن اوایل که تازه برگشته بودم خجالت می‌کشیدند. مستقیم حرف نمی‌زدند اما بعدها که دو نفری یا سه نفری که با هم می‌افتادند آرام آرام شروع کردند. مجبور شدم آنها را تنها بگذارم با تک‌تکشان حرف بزنم. من به آنها گفتم: «من نمی‌توانستم تکلیفی را که اسلام، قرآن بر گردنم نهاده بود نادیده بگیرم... از قیامت ترس داشتم... برای من کربلا الگو بود. امام حسین (ع) الگو بود... امام می‌توانست دست زن و بچه‌اش را بگیرد و برود در گوشه‌ای زندگی کند. بی‌هیاهو، بدون زجر و خونریزی و آن همه مصیبت که بر سر خودش و خانواده‌اش آوار شد... اگر بنا بود بگویم می‌خواهم بچه-هایم را حفظ کنم که حادثه‌ای مثل کربلا به وجود نمی‌آید. کسی هم به کار او کار نداشت. آن وقت تکلیف ما چه می‌شد... امام می‌توانست خودش تنها با یارانش برود، اما حادثه با تمام ابعادش در کربلا مسکوت می‌ماند. کسی می‌بایست شرح آن همه مظلومیت و شجاعت را به دیگران می‌رساند... شما هیچوقت به خودتان اجازه ندهید که اینطور فکر کنید که اگر هشت فرزند دور و برتان را گرفت، دیگر وظیفه‌ای در قبال قرآن و دین خودتان ندارید و فقط به یک زندگی معمولی و مرسوم بپردازید. من احساس می‌کردم روشنایی وجودم بیشتر از آن است که بتواند دور و بر هشت تا بچه را روشن کند».

من ساعت‌ها با بچه‌هایم حرف زدم و همه آنچه را که باید بگویم، گفتم. در این میان بیشتر از همه دختر کوچکم شاکا بود و هنوز هم هست و همیشه دوران طفولیت خود را یادآوری می‌کند و از تنهایی و غربتی که داشته با من حرف می‌زند. یک‌بار به او گفتم: «من فقط به وظایفم عمل کردم. اگر آن روز که خدمت امام خمینی (س) در عراق رسیدم و پرسیدم چه باید بکنم، می‌گفت می‌بایست به خانه برگردم، یقین داشته باش برمی‌گشتم. حتی اگر به دست ساواک کشته می‌شدم یا تا آخر عمر می‌رفتم زندان... یقین دارم که امام (س) آینده را بهتر از من می‌دید. گذشته از اینها ایشان مرجع تقلید من بود و جانشین امام زمان (عج). اگر شما هم پیرو امام زمان هستید، لابد حرف‌های مرا قبول دارید».

آنچه گفتم، شاید آخرین حرف‌هایی بود که باب بحث و گفتگو درباره این موضوع را بست.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۱۰

ماجرای پسر سیزده ساله ای که مراقب تجهیزات نظامی بود

زمان : ۱۳۵۸

مکان: تهران، کاخ جوانان [سازمان پیشاهنگی جوانان] که پادگان شده بود

افراد : خانم دباغ و پسر سیزده ساله ای به نام عروج

یک هفته پس از ورودم ، تصمیم گرفتم به صحنه کار و تلاش و سازندگی برگردم و هر کاری که می توانم ، برای استحکام پایه های انقلاب انجام دهم .

با تشکیل کمیته انقلاب اسلامی ، به آن پیوستم ، و همراه با برخی از دوستان انقلابی برای برگرداندن آرامش به جامعه و مقابله با هر توطئه و شناسایی کانونهای خطر هم گام شدم.

کاخ جوانان [سازمان پیشاهنگی جوانان] محلی که ظاهراً برای آموزش و تربیت جوانان ، ولی باطنا برای تخریب و به فساد کشاندن آنان به وجود آمده بود ، که اموال و دارایی آن را به یغما می بردند . من از طرف کمیته قرار گرفته بود که اموال و دارایی آن را به یغما می بردند . من از طرف کمیته مامور شدم به همراه اکیپی دوازده نفره از جوانان انقلابی مسلمان آن جا را به دست گرفته از عوامل گروه ها پاک سازی کنیم و از هر آن چه که در آن جا موجود بود پاسداری کنیم .

پیش از آن که این محل به دست بچه های سازمان و بعد کمیته بیفتد ، آن را پادگان کرده و برای انجام کودتای نظامی تجهیزش کرده بودند ، و پس از لو رفتن کودتا تانک و توپ و اسلحه و مهمات را رها کرده و گریخته بودند و در این مدت هم بخشی از اموال . تجهیزاتش را افراد فرصت طلب و برخی اعضای سازمان مجاهدین خلق به تاراج برده بودند .

روز اول ، وقتی وارد پادگان شدیم و آن همه تجهیزات نظامی سبک و سنگین را دیدیم ، پی به توطئه ای بردیم که خنثی شده بود . با این حال وجود آن همه سلاح و مهمات و تجهیزات لجستیکی در آن جا خطر ناک بود و اگر تماماً به دست گروهی می افتاد ، برای انقلاب صدمات سنگینی در برداشت .

در آن جا پسر نوجوان سیزده ساله ای دیدم با اسلحه ای بر دوش که در جلو در پادگان ایستاده بود و نگهبانی می داد. رفتار او طوری بود که اگر کسی از بیرون بدان جا می نگریست ، می پنداشت که پادگان فعال و نفرات زیادی در آن هستند و گمان می برد که این پسر نوجوان تنها نیست . اسلحه ای که این نوجوان به دوش داشت به پشت پایش می رسید . خیلی کوچک و نحیف بود . وقتی او را بیکه و تنها در آن جا دیدم پرسیدم : اسمت چیست ؟ گفت « عروج » و پرسیدم که چرا تنهایی ؟ گفت : همه فرار کرده اند و موقع فرار من رفتم داخل حمام قایم شدم ، آنها (گروهکی ها) فکر می کردند که من هم با آنها فرار می کنم ، من ماندم تا نگذارم مردم این جا را غارت کنند و یا این که به دست ضد انقلاب بیفتد.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۸۵ و ۱۸۶

بسیج کردن خانم های محله نیرو هوایی برای ساماندهی به پادگان

زمان : ۱۳۵۸

مکان: تهران، کاخ جوانان [سازمان پیشاهنگی جوانان] که پادگان شده بود

افراد : خانم دباغ، زنان خیابان نیروی هوایی

پس از حضور در پادگان ، وظیفه هر یک نفر را مشخص و هر کس را در محلی مستقر کردیم . وضعیت پادگان خیلی نابسامان بود ، شیر آلات و حتی لوله های آب را کنده و با خود برده بودند ، به همین دلیل آب از سر و روی ساختمان جاری شده بود . و در اتاقها هر چه پتو و لباس بود سفیدک و کپک زده بود . همه جا خیس و لجنی بود . برای نظافت و تمیز کردن آن جا تعدادمان خیلی کم بود . به همین خاطر از خانمهای ساکن در خیابان نیروی هوایی و نارمک تعدادی را بسیج کردن به آن جا آوردیم ، آنها هم با اخلاص تمام شروع به کار کردند و بعد مجموعه ای شسته و رفته تمیز و مرتب تحویلیمان دادند . این خواهران حتی اسلحه ها و فشنگها زنگ زده و خراب را جمع کرده و آنها را که امکانش بود تمیز کردند و صیقل دادند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۸۷ و ۱۸۶

گشت در پادگان

زمان : ۱۳۵۸

مکان: تهران، کاخ جوانان [سازمان پیشاهنگی جوانان] که پادگان شده بود

افراد : خانم دباغ

شبی به همراه برادری طبق معمول در محوطه پادگان با ماشین گشت می زدیم که خیلی اتفاقی نور ماشین از خیابان به سوی تپه ماسه های کنار دیوار افتاد . دیدم که موجودی به طرفی خزید ، حدس زدم که آن جا جنبنده ای هست . موضوع را به برادری که کنار دستم نشسته بود گفتم ، بعد توقف کردیم تا ببینیم آن جا چه خبر است . وقتی از ماشین پیاده شدیم و ناگهان به سوی ما تیر اندازی شد ، به سرعت پناه گرفتیم . لحظه ای تیراندازی قطع شد ، بعد صدای دویدن پای چند نفر به گوش رسید . گویا آنجا حدس زدند که تعداد ما بیش از دو نفر باشد .

فردای آن شب ، بیست و چهار نفر از خانمها را برای پاک سازی به آن محل تیر اندازی آوردم . حدود هشت قبضه کلت کمتری و ژ ۳ از آن جا پیدا شد . معلوم شد که این کار هر شب آنها بودند و تا به حال مقدار معتناهی اسلحه و مهمات خارج کرده اند.

پس از این واقعه از برادران و خواهران خواستیم که هوشیار تر باشند و بر کنترل و مراقبتهای خود بیفزایند و با این تدابیر می خواستیم جلو خروج مهمات و اسلحه گرفته شود . بعد ها مشخص شد که این اقدامات و پاتک ها شبانه و سرقت مهمات را منافقین با برنامه ریزی قبلی انجام می دادند .

وضعیت جالبی نبود ، هر روز صبح بچه ها می آمدند و گزارش می دادند که در اسلحه خانه دیشب بازمانده و یا باز شده است . تعویض قفل و مراقبتهای هم فایده ای نداشت ، تا این که ما به وضعیت داخلی گروه خودمان مشکوک شدیم ، بنابراین دستور دادیم که از اکیپ ما یک نفر هم حق ندارد به طرف اسلحه خانه برود . در این مدت (پنج ماه) من اصلا به خانه نرفتم و گاهی فرزندانم به دیدنم می آمدند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۱۸۸ و ۱۸۹

بعد از انقلاب، دستگیری تهران شکنجه گر ساواک و ملاقات خانم دباغ با او

زمان: بعد از ۱۳۵۷

مکان: پادگان لویزان تهران

افراد: خانم دباغ، تهرانی شکنجه گر ساواک

بعد از پیروزی انقلاب به خواسته یکی از آشنایان، به پادگان لویزان رفتم. تهرانی کسی که در شکنجه من و دخترم حیا و شرفی نداشت و در خباثت روی وحشی‌ترین‌ها را سفید کرده بود، نشسته بود پشت یک میز، یک لیوان آب میوه کنار دستش بود، و تند تند اعترافات می‌نوشت. به او گفتم:

-آقای تهرانی...مرا می‌شناسی؟

گفت: «نه...بجا نمی‌آورم...»

گفتم: «برایت خیلی متاسفم، تو که دیشب توی مصاحبه تلویزیونی‌ات جنایات را با ذکر ساعت و دقیقه می‌گفتی، چطور مرا نمی‌شناسی؟»

گفت: «به خاطر نمی‌آورم.»

گفتم: «مادر دختر پتویی را یادته؟»

تا این را گفتم، چشمانش گرد شد؛ با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-بله...بله...من جداً متاسفم...فکر می‌کردم شما از بین رفته‌اید.

گفتم: «نخیر... خدا خواست که من بمانم تا یکی از نشانه‌ها باشم برای خباثت شما... شما از ما این جور بازجویی می‌کردین؟... با آب میوه و در کمال آرامش؟...یادته دختر بچه سیزده ساله من، توی اون گرمای تابستان، تشنه‌اش بود، لَه‌لَه می‌زد، لیوان آب یخ را آوردی جلویش، او لَه‌لَه می‌زد و تو لیوان را جلوی دهانش بردی، ولی آن را خالی کردی روی زمین؟»

گفت: «بله...بله...من متاسفم.»

بعد آب دهانی روی زمین انداختم و خارج شدم. دیگر طاقت نداشتم چهره خبیث او را ببینم. واقعاً خدا منتقم خوبی است.

منبع: کتاب خاطرات شکنجه صفحه ۲۶

حضور خانم دباغ در تاسیس سپاه پاسداران

زمان: ۱۳۵۸

مکان: قم

افراد: خانم دباغ، محسن رفیق دوست، مهندس غرضی، شهید محمد منتظری، جواد منصوری، ابو شریف [عباس آقا زمانی]، دانش منفرد و عباس دوزدوزانی، آیت الله مدنی

محسن رفیق دوست در کتاب خاطراتش می گوید که :

« من و خانم دباغ و مهندس غرضی یک روز به قم نزد حضرت امام رفتیم. آن جا من مطرح کردم که ما با دولت موقت معامله مان نمی شود. باید کار ما زیر نظر شورای انقلاب باشد. امام گفتند: « بله درست است. امر سپاه با شورای انقلاب باشد». گفتم: «آقا مرقوم می فرمایید؟» گفتند: «نه بروید از طرف من بگویید». تقویم را باز کردم و نوشتم حضرت امام فرمودند امر سپاه با شورای انقلاب باشد. با شورای انقلاب جلسه تشکیل دادیم. آقای هاشمی رفسنجانی از طرف شورای انقلاب مامور شد که نظارت داشته باشد. »

لازم بود که تشکیلاتی به وجود آید تا از انقلاب و دستاورد های آن حفاظت و صیانت کند . بدین روی فلسفه تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شکل گرفت ، و برای راه اندازیش جلسات زیادی برگزار شد . شهید محمد منتظری ، جواد منصوری ، ابو شریف [عباس آقا زمانی] ، دانش منفرد ، محسن رفیق دوست و عباس دوزدوزانی از جمله کسانی بودند که در این جلسات شرکت می کردند ، و البته افرادی هم بودند که با تولد چنین تشکیلاتی مخالف بودند ؛ و برای عملی کردن مخالفت‌هایشان دست به یک سری اقدامات هم زدند .

به دلیل این که من زمانی خارج از کشور بودم و دوره های مناسبی از آموزشهای نظامی و رزمی را دیده بودم و دوستان انقلابی بر این سابقه و حضورم در کنار مبارزان داخل و خارج از کشور واقف بودند مرا هم به برخی از جلسات نظامی فرا می خواندند . جلساتی بسیار سنگین با مباحثی پیچیده که گاهی تا نیمه های شب طول می کشید .

شورایی برای تشکیل و تاسیس سپاه انتخاب شد که اغلبشان از برادرانی بود که نامشان قبلا ذکر شد . سر انجام پس از ساعتها جلسه و مذاکره و دیدار و ملاقات در اردیبهشت ۱۳۵۸ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل ، و اساسنامه مختصری برایش نوشته شد و هر یک از برادران هم مسئولیتی در آن به عهده گرفتند و آقای جواد منصوری به عنوان اولین فرمانده سپاه انتخاب شد . و پس از چندی طی حکمی به من ماموریت داده شد تا به همراه و با محمد زاده برای تشکیل سپاه غرب کشور اقدام کنیم .

پس از دریافت حکم ، ما چهار نفر به کرمانشاه حرکت کردیم . در ابتدا آقای لاهوتی جایی را در محل مهمان سرای استانداری برایمان تدارک دیدند ، و ما از همان جا برنامه های اولیه و کار های مقدماتی را طراحی و شروع کردیم .

بایستی برای مناطق مختلف با لحاظ کردن اوضاع و شرایط سیاسی آن جا پنج نفر را برای شورای سپاه انتخاب می کردیم . برای این کار تحقیقاتی پنهانی از منابع مختلف مثل امامان جمعه و جماعت ، مسئولان وقت کمیته ها یا افرادی که می شناختیم و یا کسانی که از طرف دوستان مورد وثوق معرفی می شدند ، بهره می گرفتیم . تعدادی که از طرف دوستان مورد وثوق معرفی می شدند ، بهره می گرفتیم . تعدادی که انتخاب می شدند باید در مرحله بعد به بحث و گفت و گوی

عقیدتی و ایدئولوژی می نشستند و پس از تأیید هر چهار نفر ما به عنوان عضو شورای مرکزی سپاه منطقه مربوط معرفی می شدند .

در پاره یکی از بچه های تهران را به عنوان فرمانده انتخاب کردیم و زیر مجموعه اش را هم خودش برنامه ریزی کرد . در ایلام نیز تقریباً به همین شکل عمل کردیم . بعد از استقرار سپاه در چند شهر ، باید برای همدان حساب شده تر تصمیم می گرفتیم . سپاه همدان تقریباً مرکزیت سپاه غرب محسوب می شد . و سپاه شهر های استان کردستان ، کرمانشاه و ایلام ، زیر نظر این سپاه بود . در این میان آیت الله مدنی پیشنهاد داد : « فعلاً خود شما مسئولیت سپاه این جا [همدان] را به عهده بگیر ، تا بعداً ببینیم چه می شود . » آقای منصوری فرمانده کل سپاه نیز موافقت کرد و من مسئولیتی سنگین را به عهده گرفتم .

پس از تصدی فرماندهی سپاه همدان ، جلساتی برگزار کردیم و مشورت هایی انجام گرفت ، برنامه ریزیها شروع شد و با رایزنیها و مشاوره های بسیار ، تعدادی از برادران (حدود هفتاد نفر) را به سپاه جذب کرده به هر یک مسئولیتی واگذار کردیم .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۱۸۸ تا ۱۹۰ - کتاب برای تاریخ می گویم صفحه ۵۱-۵۲

فرماندهی سپاه همدان

زمان: ۱۳۵۹

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، مهدی فرهادیان، برادران سپاه همدان، حاج آقا سماوات

مهدی فرهادیان که از اعضای سپاه همدان بود تعریف کرده است که :

«در آن زمان در همدان یک سری تعصباتی وجود داشت و نمی توانستند قبول کنند که یک زن به عنوان فرمانده آن هم فرمانده نظامی منصوب شود. به همین دلیل خیلی ها مخالف انتصاب ایشان بودند و حتی داشتیم عده ای را که از طریق ضد انقلاب تحریک می شدند که ایشان کنار گذاشته شود و دسیسه هایی را هم طراحی می کردند. اما ایشان مصمم بود و از بدو ورود شبانه روزی کار می کرد. در آن دوران آیت الله مدنی پشتوانه خوبی برای ایشان بود. خانم دباغ برای حل مشکلات گاهی پیش ایشان می رفتند و رابطه مرید و مرادی داشتند.

خانم دباغ با وجود مشغله و گرفتاری که داشتند اما هیچ گاه در زمینه همسری و مادری کم نگذاشتند. در زمان فرماندهی بیشتر در سپاه می ماندند اما گاهی به خانه سر می زدند و حتی امور درسی فرزندان را کنترل می کردند.

آن زمان منزل ایشان در خیابان مهدیه بود. یک روز صبح ایشان را با تعداد نان و ظرف حلیم دیدم که به منزل می رفتند.»

به یاد دارم یکی از کسانی که در همان نخستین روز ها وارد سپاه شده بود ، فردی بود بود که به نام شهید سماوات در بازار مغازه کمدسازی داشت ولی کارها را به شاگردانش سپرده بود و خود تمام و کمال در سپاه حضور داشت. و تا روز آخر یک ریال هم از سپاه حقوق نگرفت .

در گوشه گوشه شهر ، از غرب تا شرق و از شمال تا جنوب و نیز در حومه و اطراف آن پاسگاه هایی موقتی یا به عبارتی پایگاه هایی ایجاد شد تا تردها و آمد و شد ها در راه ها ، گریزگاه ها و گلوگاه ها کنترل شود . اوایل ، به خاطر حساسیت و بی ثباتی شهر ، بیشتر شبها نفرات پاسها و محلها را خودم مشخص می کردم ، و سپس به آنها سر می زدم ، گاهی اوقات تا اذان صبح بیدار بودم و شخصا به محلها ی برادران از پاسگاه تهران همدان تا پاسگاه همدان کرمانشاه سرکشی کرده دستورات لازم را می دادم ، بعضی وقت ها سه بار از این طرف شهر به آن طرف شهر می رفتم ، و معمولا پس از نماز صبح تا ساعت ۸ فرصتی برای خواب و استراحت پیدا می کردم . راس ساعت ۸ دوباره به امور روزمره می پرداختم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۱۹۰-۱۹۱- ویژه نامه بانوی انقلابی

اولین کار به عنوان فرمانده سپاه همدان برگزاری جلسه سخنرانی برای زنان در مسجد جامع همدان

زمان: ۱۳۵۸

مکان: مسجد جامع همدان

افراد: خانم دباغ، زنان همدانی

خبر برگزاری کلاس اعلام شد و جمعی از خانم ها در مسجد جمع شدند . در اجتماع آنان من از تاریخ صدر اسلام سخن گفتم و نقاط مشترک آن دوره و دوره فعلی را مشخص و مقایسه کردم ، به عنوان نمونه سرگذشت زنان قبیله بنی اسد برای آنها جذاب و خیلی جالب بود . این خانم ها احساسات پاک و عواطف بیآلایشی داشتند ، و بیان داستانهای مستند تاریخی بازبانی لطیف و گیرا بر آنان تاثیر می گذاشت ، هم چنین آنها به خاطر اعتقادات سخت و شدید مذهبی ترغیب می شدند تا در زمانه خودشان رسالت و وظیفه ای که برایشان برشمرده می شد ، شناخته شوند و نسبت به آن عمل کنند .

این زنان انقلابی و مسلمان با رقت قلب و عواطف و احساسات پاک توانستند پس از حضور در این بحث ها و کلاسها متشا برکات برای انقلاب باشند ، چنان که تعدادی از آنان از وضعیت همسرانشان و یا افرادی که به منزل آنها و یا اقوامشان رفت و آمد داشته و مشکوک بودند ، گزارشهایی به ما می دادند . گاهی دیده می شد که زنی اسلحه ای قطار فشنگی با خودش می آورد و می گفت که همسرش اسلحه را در خانه پنهان کرده است . این بانوان وفادار به گزارشگران و مخبرین مجرب و قابلی تبدیل شدند و ما با اتکا به همین گزارشها توانستیم بسیاری از خانه های تیمی و لانه های فساد و کانونهای توطئه را کشف و متلاشی کنیم . بعد ها شنیدم که چنین شیوه هایی در سایر شهرها نیز به کار بسته شده است.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۱۹۴

همکاری فرمانده ژاندارمری با ضدانقلاب برای فرار از دست نیروهای سپاه به فرماندهی خانم دباغ

زمان: ۱۳۵۸

مکان: اسدآباد همدان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، فرمانده ژاندارمری، اهالی روستای اسدآباد،

وجود این همه اسلحه در دست مردم از یک طرف موجب نا امنی شده بود ، و از طرف دیگر وجود ضد انقلاب هم ؛ هر لحظه خطر و فاجعه ای برای انقلاب بود . باید هر چه سریع تر سلاح ها کشف و جمع آوری می شد . چند بار با همکاری بچه های کمیته انقلاب اسلامی و ژاندارمری ، چند روستا را ضربتی محاصره کردیم و از بلندگوی مسجد محل از اهالی می خواستیم زانانشان در خانه بمانند و مردانشان به مسجد بیایند . وقتی آنها در مسجد جمع می شدند از ایشان می خواستیم که سلاحها را تحویل دهند و با ما همکاری کنند ، اگر در ابتدا دعوت دوستانه ما را نمی پذیرفت ، با تهدید وارد می شدیم . و اگر با تمام این احوال، کسی همکاری نمی کرد و بعد از خانه اش سلاحی کشف می شد برخورد تندتری با او می کردیم . جست و جوی خانه ها بر اساس اخباری بود که به دستمان می رسید .

یک شب با برنامه ای از پیش تنظیم شده بر راه ورود و خروج روستایی نزدیک اسد آباد مراقبت کردیم ، اما نتیجه ای حاصل نشد ، یک دفعه به ذهنم رسید که مبادا از افراد کمیته یا ژاندارمری با ضد انقلاب و قاچاقچیان اسلحه زد و بند و ارتباط دارند و یا شاید راه دیگری برای ورود و خروج باشد که ما اطلاع نداریم .

از فرمانده سپاه ژاندارمری آن منطقه پرسیدم که چند ماه هست آن جا خدمت می کند ، بعد با یکی از دو سرباز و درجه دار هم حرف زدم و سپس رو به فرمانده گفتم : من شنیده ام این جا دو تا راه ماشین رو دارد . فرمانده جا خورد ، با مکث و تانی گفت : بله ! گفتم : ولی شما فقط این راه را به ما نشان داده اید ، شاید آنها از همان راه دوم از روستا خارج شده اند . فرمانده پاسگاه با شنیدن این جملات خیلی ناراحت شد . واخوردگی در چهره اش نمایان شد ، دست و پایش را گم کرد نمی دانست که چه پاسخی بگوید .

راه دوم را هم زیر نظر گرفتیم ، چند دقیقه طول نکشید که ماشینی در جاده مشاهده شد که چند ثانیه ای با چراغ روشن و بعد در خاموشی حرکت می کرد . گویی می ترسید تمام مسیر را با چراغ روشن حرکت کند . لحظه ای جاده را می دید و بعد چراغ را خاموش می کرد.

به افرادم گفتم برایش کمین بگذارند . وقتی ماشین توقیف شد از درونش شش قبضه سلاح کشف کردیم . بعدها مشخص شد که فرمانده با قاچاقچی اسلحه همکاری می کرده است .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۱۹۳-۱۹۵

خانم دباغ قهوه خانه پاتوق مواد فروشان را تعطیل کرد.

زمان: ۱۳۵۸

مکان: شهرستان بهار همدان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه

در شهر بهار همدان ، قهوه خانه ای پاتوق معتادان بود ، قهوه خانه چی مواد مخدر پخش می کرد . چند بار مامورانی برای بستن قهوه خانه رفتند ، اما هر بار پس از مدتی خبر می رسید که دوباره آن جا باز شده و بساط تریاک و تخته نرد برقرار است.

ادامه این وضعیت به صلاح نبود ، باید فکری اساسی برایش می شد ، از این رو عملیاتی برنامه ریزی و به اجرا گذاشته شد . شبی با چهار تن از برادران به آن جا حمله کردیم . پیش از ورود برادری را در مکانی مستقر کردیم ، دو نفر جلو در ، یکی بر پشت بام و یکی هم پشت قهوه خانه . سپس خود در حالی که مسلسلی به دست داشتیم محکم با لگد در را باز کردم و داخل قهوه خانه شدم . دیدم بساطی برپاست ، با خشم و غضب میزهایشان را واژگون کردم و فریاد زدم : « خجالت نمی کشید لانه فساد درست کرده اید . « قمار باز ها و معتادها از ترس چشم هایشان گرد شده بود . گفتم بروید رو به دیوار بایستید و کسی هم به پشت سرش نگاه نکند . آنها با این که فکر می کردند تنهیم ، ولی از شدت رعب و وحشت به تته پته افتاده بودند و نمی توانستند چیزی بگویند و سئوالی کنند . در این لحظه بچه ها وارد شدند و آنها را بازرسی بدنی کردند ، افرادی که در آن جا بودند و خود قهوه خانه چی دستگیر شدند و آن مکان تعطیل و پلمپ شد .

تعدادی روستا در حوالی همدان و کرمانشاه بود که وضعیت سالمی نداشتند ، مثلاً دهی به نام ده پیاز که خیلی معتاد و قاچاق فروش داشت ، برادران توانستند پس از مدت‌ها تعقیب و مراقبت باند های پخش مواد و مراکز مصرفش را شناسایی و معدوم کنند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۱۹۵-۱۹۶

خانم دباغ در لباس مبدل بردن آقای لاهوتی (نماینده امام در سپاه) را برای دیدن روستاهای نا امن همدان برد.

زمان: ۱۳۵۸

مکان: روستای جعفرآباد همدان

افراد: خانم دباغ، آقای لاهوتی، مواد فروش روستایی

در روستایی به نام جعفر آباد در حوالی کرمانشاه، سلاح و مواد مخدر به راحتی خرید و فروش و مصرف می شد. و از هر نوع جنسی و به هر مقدار و میزان در دسترس بود. گزارشی از اوضاع جعفر آباد به آقای لاهوتی (نماینده امام در سپاه) دادم، وی چنین وضعی با آن شدت وحدت را باور نمی کرد. از او خواستم که با لباس مبدل به آن جا بیاید و با چشمهای خویش فاجعه را ببیند. روزی به اتفاق هم با یک خودروی سواری به آن جا رفتیم. حاج آقا لاهوتی در عقب ماشین نشست. وقتی به جعفر آباد رسیدیم از ماشین پیاده شدم و از شخصی پرسیدم؛ از چه کسی می توانم یک کلت کمری رولور بخرم گفت: از خودم، قیمتش را پرسیدم و کمی با او چانه زدم. او فکر می کرد که ما اشخاص متنفذ و اهل اسلحه و موادیم، گفت: تریاک و هروئین و حشیش از جنس مرغوب هم داریم، گفتیم: نه، فعلا همان اسلحه را بیاور، تا بعد.....

حاج آقا لاهوتی از این صحنه و فراوانی مواد و سلاح و سهل الوصول بودنش تعجب کرد، و وقتی آن فرد کلت رولور کالیبر ۴۵ را به هم راه چند لول تریاک آورد تحیرش بیشتر شد. به فرد فروشنده گفتیم: من اینها را نمی توانم این جا تحویل بگیرم، می توانی در همدان تحویلیم دهی، طوری که کسی نفهمد و آب از آب تکان نخورد. گفت: چرا که نه! خیالت راحت باشد، شما به سراغ فلانی برو و از او بگیر به او می گویم که هر چقدر نیاز داری تحویلت دهد.

وقتی از جعفر آباد خارج شدیم، به حاج آقا گفتیم: «حالا ملاحظه فرمودید حاج آقا! می بینید، اسلحه و تریاک همین طور عین برگ خزان در این روستا ریخته است. و جمع کردن آن هم کار ساده ای نیست.»

با موافقت آقای لاهوتی، با برنامه ای دقیق، برادران سپاه به آن روستا ریختند، و توانستند از آن جا ده ها کیلو گرم مواد مخدر اعم از تریاک، سوخته و هرویین و جمع کنند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۱۹۶

خانم دباغ اسلحه گم شده در ژاندارمری را با زکاویت پیدا کرد.

زمان: ۱۳۵۸

مکان: پاسگاه همدان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، نیروهای ژاندارمری

شب اولی که چهار نفر از برادران پاسدار را در کنار درجه داران و ژاندارمهای پاسگاه همدان تهران گذاشتم ، حادثه جالبی روی داد .

در آن شب من در حال شام خوردن بودم که برادران از پاسگاه با بی سیم تماس گرفتند و گفتند که از تفتیش و بازرسی اتومبیلی به رانندگی جوانی یک قبضه کلت کمری کالیبر ۴۵ با پنجاه فشنگ به علاوه مقداری به دست آوردند . گفتم جوان و ماشین و محموله مکشوفه را نگه دارید تا من بیایم . وقتی به آن جا رسیدم ، جوان را که دیدم ، گمان کردم که او نظامی است، از این رو خواستم برای بازجویی و تعیین هویت به بازداشتگاه سپاه منتقل شود . فشنگ و اسلحه را داخل پارچه ای گذاشتم و به دست یکی از برادران پاسدار سپردم، و از او خواستم که آن را در آسایشگاه نگه دارد تا صبح صورت جلسه ای برایش تهیه شود ، بعد از پاسگاه بیرون آمدم .

ساعت ۴ صبح در ماشین گشت زنی در سطح شهر بودم ، دوباره صدای بی سیم بلند شد ، بچه ها از پاسگاه خبر دادند که اتفاقی افتاده است و باید به آن جا بروم . سریع با خودرو دور زده به آن طرف رفتم . زمانی که به پاسگاه رسیدم دیدم آن برادری که دیشب دستمال اسلحه و فشنگ را گرفته بود ، گریه می کند . پرسیدم که چه شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ گفت : دستمال مفقود شده است . خب ، خیلی جای حرف و سخن و عتاب نبود ، مگر می شود در پاسگاه چیزی گم شود ، برادر پاسدار گفت که پس از پایان رسیدن پاسش خوابیده است ؛ و وقتی بیدار شد ، دید که قفل در کمدش شکسته و دستمال هم ناپدید شده است ، به او گفتم گریه نکن ، مهم نیست ، نگران نباش پیدایش می کنیم ، بیدار باش بزن و همه را جمع کن . گفت : آخر خوابیده اند . گفتم : غلط کرده اند ، همه را بیدار کن ، همه را صدا بزن سپاهی و ژاندارم را این جا بیاور . این جملات را خیلی محکم و بدون تردید و بدون مقدمه دستور دادم .

وقتی همه جمع شدند گفتم : من به همه شما تا ساعت ۷ صبح فرصت می دهم تا کلت و فشنگ ها را پیدا کنید ، در غیر این صورت کسی از این جا نباید خارج شود. اگر این دستمال پیدا نشود ، همه را از همین جا با یک ماشین مستقیم می فرستم تهران ، پیش آقای قدوسی (مسئول دادستانی کل انقلاب) ، می دانستم که همه آنها از آقای قدوسی خیلی می ترسند . و بعد گفتم : حالا بروید بخوابید .

هنوز هوا تاریک بود ، آمدم بیرون و با کمک نور چراغ قوه ای به جست و جوی اطراف ساختمان که خاکی بود ، پرداختم جای پای تازه پوتینی یافتم ، به داخل ساختمان برگشتم و دوباره همه را بیدار کردم و خواستم که پوتین هایشان را در بیاورند . پوتین ها را بردم و یک یک در آن جای پا امتحان کردم ، یک پوتین کاملا با آن منطبق شد ، فهمیدم که جای پای کیست ، کمی بیشتر آن اطراف را گشتم ، زمین شخم خورده ای آن جا بود که دیدم نقطه ای در خاکش با بقیه جا ها یکسان نیست و دست خورده و زیر و رو شده است . خاک را کنار زدم و دستمال حاوی کلت و فشنگ را پیدا کردم و بدون سر و صدا رفتم و گل جای پوتین را هم در آورده و داخل دستمال دیگر گذاشتم . صبح که آفتاب زد ، با نماینده ولی فقیه ، نماینده ژاندارمری و نماینده شهربانی تماس گرفتمم و خواستم که به آن جا بیایند ، آن ها خواستند که من به شهر بروم ، که نپذیرفتم و موضوع را سر بسته اطلاع دادم و آن ها هم آمدند . وقتی ایشان آمدند و جریان را شنیدند و با مدارک مستند دستمال کلت و فشنگ و

دستمال گل جا پای پوتین مواجه شدند خواستند مجرم معرفی شود . فرد خاطی را صدا زدم که بیاید و پوتین را هم از پا درآورد ، همه از کارم انگشت به دهان مانده بودند ، پوتین را گرفتم و در جای پای پوتین قرار دادم . دیگر اما و اگری پذیرفته نبود ، صورت جلسه ای تنظیم شد و فرد خاطی دستگیر و روانه دادسرای نظامی تهران شد .
این واقعه و ماجرا خیلی زود خبرش در محافل رسمی و غیر رسمی همدان پخش شد ، که بازتاب خوبی داشت.
منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۱۹۷-۱۹۹

حل اختلاف ارباب رعیتی در روستایی نزدیک اسدآباد

زمان: ۱۳۵۸

مکان: روستایی نزدیک اسدآباد همدان

افراد: خانم دباغ، اهالی روستا، ارباب

یک بار از کرمانشاه تماس گرفتند و خبر دادند که در دهی اطراف اسد آباد بین رعایا و ارباب آن جا درگیری و نزاع پیش آمده است غافله ای که باید سریع فرو کش می شد ، و عمق نمی یافت . برادران پاسدار ما گفتند آن جا ژاندارمری دارد ، و چون صاحب زمین و ملک بزرگ ده با ژاندارمری سروسری دارد و حمایت می شود ، کاری از دست ما بر نمی آید .

گویا دهاتی های آن روستا خوش بین بودند ، یعنی تابستان ها برای ارباب و مالک بزرگ که صاحب زمین های روستا بود ، کار می کردند و زمستان ها بیکار بودند ؛ و با قوت لایموتی روزگار سپری می کردند . ارباب ، صاحب زمین و ابزار کار بود و آنها نیز نیروی کارشان را در اختیار او می گذاشتند و به عنوان یک عامل تولید مزد و یا جیره ای می گرفتند .

دهاتیهای به تنگ آمده از ظلم و سوجدویی ارباب ، با پیروزی انقلاب اسلامی شرایط را برای استیفای حقوق از دست رفته شان مهیا دیده دست به کار می شوند . چند هکتار از زمین های موات را که در مالکیت ارباب بود شخم می زنند تا در آن به کشت و زرع بپردازند .

ارباب که از موضوع خبردار می شود مدعی زمین ها می شود ، دهاتیها هجوم می آوردند و نزاعی بینشان در می گیرد ، ژاندارمری هم به طرفداری از ارباب وارد دعوا می شود.

پس از اطلاع از این رویداد ، با تعدادی از برادران پاسدار با چهار دستگاه ماشین « زیل » ارتشی به سوی آن روستا حرکت کردیم.

ده بر بالای تپه ای قرار داشت که ماشین به سختی از آن عبور می کرد و در جایی ماشین کاملاً متوقف شد ، ناگزیر بقیه راه را از سینه کش تپه پیاده بالا رفتیم . روستاییها که با خبر شده بودند ، ما برای حل مسئله آن جا رفته ایم ، در بالای تپه جمع شده بودند و یکی از آنها چیز سفید رنگی در دست داشت . فوراً به یکی از برادرها گفتم خود را به آن ها برسانید و بگویید اگر بخواهید حیوانی ذبح کنید خواهر دباغ باز می گردد.

وقتی به نزد روستاییان رفتیم ، پس از سلام و احوالپرسی یکی از آنها گفت : ما می خواستیم زیر پایتان خروس بکشیم نگذاشتند، اگر اشرف پهلوی می آمد. برایش گو [گاو] می کشتیم . بنده های خدا مقصر نبودند ، این زن برایشان تابویی بود که هنوز نشکسته و مرا با او مقایسه می کردند. با خنده از او تشکر کردم . در این میان ارباب را دیدم که کروات زده آن جا ایستاده بود و تعدادی جیره خوار هم در اطرافش بودند . به او گفتم که شما بروید من با روستاییان کار دارم و می خواهم برایشان صحبت کنم و آرامشان کنم ، تا ان شا الله برنامه ای بگذاریم که مردم نماینده ای انتخاب کنند و به همدان بفرستند ، شما هم بیایید تا در آن جا مذاکره کنیم ، ببینم که زمین برای چه کسی است . دوستان خیر داده بودند که امروز حضرت امام سخنانی در خصوص این نوع زمینها (ی موات) خواهند کرد مبنی بر آن که هر کس به زمین مواتی بذر بپاشد و آن را کشت و احیا کند مالکش است . به خاطر همین به مردم گفتم : زمین مال شماست به شرط این که امشب بر روی این زمینها بذر بپاشید ، من به شما قول می دهم که اگر این کار را بکنید دیگر این آقا نمی تواند هیچ کاری بکند ، ولی اگر امشب گذشت و ارباب آن را بذر پاشید و کشت کرد دیگر نمی توانم هیچ قولی به شما بدهم ، و دیگر کاری از دستم بر نمی آید زیرا نظر امام نیز این است .

پس از استفهام موضوع به روستاییان ، به همدان بازگشتم ، روستاییها با شنیدن حرفهایم می روند و بر روی زمینها بذر می پاشند . اندکی بعد سخنان امام درباره زمینها پخش شد .

پس از گذشت چند روز ارباب با تعدادی از افرادش به شهر آمدند و با تجمع در جلوی سپاه گفتند که دهاتیها زمینهایمان را غصب کرده اند . ما دستور دادیم ارباب و همراهانش را دستگیر کنند ، سپس او و دو پسرش را به تهران فرستادیم ؛ بعد ها با خبر شدیم که وی با اسراییل و نیز بهایی های همدان مرتبط بوده است ، سرانجام او را اعدام کردند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۲۰۰-۲۰۲

اختلاف موضع داشتن خانم دباغ درباره اختیار داشتن کلانتری ها با امام خمینی

زمان: ۱۳۵۸

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، آیت الله مدنی، امام خمینی

در نیمه دوم سال ۱۳۵۸ حضرت امام [در دیداری با پرسنل کلانتری] مطالب خیلی مهم در زمینه احیای کلانتریها بیان کردند. این امر برای من که از جنایتها و فجایع برخی از آنها در آستانه پیروزی انقلاب شنیده و پس از آن دیده بودم ناگوار بود، این مسئله که باید امروز ما به دست ایشان سلاح بدهیم برایم نه تنها خوشایند نبود بلکه پذیرش آن نیز سخت بود و از این که این افراد تامین شهر را با راه اندازی کلانتری ها به دست بگیرند ، ابا داشتم . برای رهایی از افکار مغشوشم به نزد آیت الله مدنی رفتم و گفتم : حاج آقا یعنی می گوئید امام گفته اند ما اسلحه را به دست همان پاسبانهایی که تا دیروز بچه هایمان را می کشتند بدهیم؟! آیت الله مدنی گفت : « شما که راحت می توانید به نزد حضرت امام بروید ، پس به محضرشان برسید و فلسفه این فرمان را بپرسید ، ببینید تکلیف چیست . »

من هر ماه برای گزارش عملکرد و برای کسب اجازه انجام برخی کارها و اقدامات به خدمت امام می رفتم ، و اگر فرصتی پیش می آمد برخی حوادث را به شکل جزئی برایشان تعریف می کردم ؛ و از تنگناها و مشکلات سخن می گفتم ، و حضرت امام راهنمایی و کمک می کردند .

در نوبت بعدی که به حضور امام رفتم ، پس از ارائه گزارش ، در حالی که « من من » می کردم مطالبی گفتم ولی حرف اصلی ام را نزد من یعنی جرئت نمی کردم که قضیه کلانتریها را به طور آشکار بپرسم ، امام متوجه شدند و پرسیدند : « خواهر طاهره ! چیزی شده ؟ » گفتم : « راستش گفتنش برایم خیلی راحت نیست ، درباره فرمانی است که درباره کلانتریها داده اید : آخر ما چه طوری خیالمان راحت باشد که اسلحه به دست اینها بدهیم ، اینها همان هایی هستند که تا دیروز بچه های ما را می کشتند و مادران زیادی از کار های آنها داغ دیده هستند ، حالا ما برویم بگوئیم دست شما درد نکند ، بفرمایید این هم اسلحه ! »

حضرت امام با یک هیبتی چنان نگاه تندی به من کردند که من دیگر هیچ نگفتم ، ایشان فرمودند : « اگر شما زندان رفتید ، اگر شما شکنجه شدید ، اگر شما تبعید شدید و دوری بچه هایت را تحمل کردی و هر بلایی سر بدنت آمد اما این امتیاز را داشتی و داری که به راحتی خودت برای دختر هایت شوهر انتخاب کنی ، برای پسر هایت خودت زن انتخاب کنی ؛ ولی اینها آن قدر بیچاره بودند که برای یک لقمه نان تامین زندگی شان ، حتی اجازه انتخاب عروس و دامادشان به دست خودشان نبود، ساواک باید برای اینها انتخاب می کرد . شما چرا حالا دارید مانع می شوید که اینها آدم بشوند ؛ اینها به زندگی برگردند ، اینها به مسئولیت برگردند . شما چقدر روی ایشان کار کردی ؟ چقدر برایشان کلاس گذاشتی ؟ چقدر به آنها درس دادی ، این مدتی که اینها از کارکردنشان جلو گیری شد» پاسخ قاطع امام مرا تکان داد ، تمام افکار موهومی که در سرداشتم فروریخت. آب سردی بر روی آتشی که در جانم زبانه می کشید ریخته شد . عرق بر پیشانی ام نشست بود و خجل و شرمنده بودم از جسارت بر ایراد سؤال و اشکال و ... کلانتری ها به خدمت فرا خوانده شدند . سلاح به ایشان تحویل و ثبت شد . برای عده ای از آنها هفته ای دو ساعتی کلاسهایی در یکی از سالنهای همدان گذاشتیم . در این کلاسها تفسیر قرآن و اخلاق گفته می شد . و بدین طریق ماموران کلانتری نیز به آغوش جامعه بازگشتند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۰۲-۲۰۴

شکست حصر سنندج و شاهد کشته شدن نوزادی با اسلحه در شهر سنندج

زمان: ۱۳۵۸

مکان: سنندج

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، زن و مرد کرد

در آن زمان منافقین و ضد انقلاب بسیار بودند و فعالیت های مسلحانه می کردند. انقلاب جوان هم، هر روز با مشکلات فراوانی رو به رو می شد. کردستان دست خوش تحرکات گروهک های کومله و دموکرات قرار می گرفت. آن ها سعی داشتن با تبلیغاتشان مشکلات اقتصادی را به انقلاب مربوط سازند. سنندج نیز رحم نکرده و آن جا را مورد اصابت خمپاره قرار می دادند. هدف آن ها تسخیر پادگان ۲۸ سنندج بود. با تسخیر پادگان شهر سقوط می کرد. خودم را با بچه های سپاه همدان به سنندج رساندم و به لطف پروردگار و همکاری ارتش، توانستیم حصر سنندج را شکسته و بر شهر تسلط پیدا کنیم.

اردوگاه ما در نقطه مرتفع از شهر قرار داشت ، که از آن نقطه تحرکات ضد انقلاب را زیر نظر داشتیم و پس از شناسایی کانونهای تحرک آنها به پاک سازی آن مبادرت کردیم .

روزی یکی از برادران که با دوربین شهر را نگاه می کرد ، ناگهان مرا صدا زد و دوربین را به دستم داد و با دست جهتی را نشان داد و گفت که نگاه کنم . در حوالی میدان در شهر که امروز به نام خمینی شناخته می شود ، زن کردی را دیدم که نوزادی در بغل دارد و با مردی که در مقابل خانه ای که درش باز بود ، در حال نزاع و درگیری است ، چند ثانیه ای این درگیری ادامه داشت ، تا این که مرد کرد با زور بچه را از بغل مادرش جدا کرد ، چند قدمی از آن زن فاصله گرفت و یک دفعه با کلت به دهان بچه شلیک کرد .

من از آنچه می دیدم یکه خوردم ، در آن فرصت کم هیچ کاری نمی توانستم بکنیم ، بلافاصله با برادران به آن منطقه حمله کردیم و منطقه و محله را به تسخیر در آوردیم . من آن منزل را یافته به داخلش رفتم . دیدم که مادر نوزاد خونینش را در مقابل گذاشته و مات و مبهوت به او نگاه می کند او شکه شده بود . به کنارش رفتم و با دست تکانش دادم ، کمی که هوشیار شد ، شیون و گریه و زاری کرد و برسر و صورت خود چنگ می انداخت و گیسهایش را می کشید و با مشت بر سر و سینه اش می کوفت . مدتی طول کشید تا آرامش کنم . سپس پرسیدم چی شده ، او در حالی که اشک خون می ریخت به کردی شروع به صحبت کرد و گفت : « سه روز بود که شیر گیرمان نمی آمد و این بچه خیلی گرسنه بود ، دیگر طاقت نداشت و همین طور بی تابی می کرد ، گریه های پیوسته او ناچار کرد که برای پیدا کردن شیر به بیرون بیایم که آن از خدا بی خبر جلویم را گرفت به او گفتم که می خواهم از در و همسایه برای بچه شیر بگیرم ، گفت بچه را بده به من تا بهش شیر بدهم ، و بعد به زور جگر گوشه ام را گرفت و تیر به دهانش زد . »

منبع: کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۹۳- کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۰۶

شهیدان خانواده نمکی و پیدا کردن جنازه آن ها

زمان: ۱۳۵۸

مکان: سنندج

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، چوپان، مادر شهیدان نمکی

در شهر خانواده ای معروف به « نمکی » بودند که خیلی به نظام انقلاب و اسلامی اعتقاد داشتند . ضد انقلاب هنگامی که از سنندج عقب نشینی می کند ، چهار پسر این خانواده را با خود به گوگان و اسارت می برند و به پای پدر خانواده هم تیری می‌زند تا نتواند آنها را تعقیب کند .

چند روزی پس از این واقعه شبانی آمد و گفت در بالای سیاکوه حدود سی ، چهل جنازه افتاده ، که به خاطر تابش آفتاب بر آنها باد کرده و بو گرفته اند. برای اطمینان خاطر سه تن از برادران را مامور کشف حقیقت کردیم . آنها به همراه شبان به سیاکوه می روند و با اختفا در لابه لای گوسفندان به نقطه مورد نظر می رسند ، با دیدن آن صحنه فجیع حالشان به هم خورد.

من حدس زدم که فرزندان نمکی نیز باید در میان این جنازه ها باشد . گروهی از برادران پاسدار را آماده کرده به همراه مادر نمکی ها به محل مزبور رفتیم . ما هم از دیدن آن صحنه شوکه شدیم . مرگ خیلی دلخراش و وحشتناکی بود . تمام جنازه ها را مثله کرده بودند ، گوش و دماغ همه را بریده و پوست صورتشان را کنده بودند و همان طور که حدس زده بودم جنازه چهار پسر نمکی آن جا بود. مادرشان توانست از طریق مشخصات دیگر مثل خال و لک بردن و لباس ، آنها را شناسایی کند . برای مادری که چهار پسرش را چنین به مسلخ آورده و مثله کرده بودند دیدن این صحنه ها خیلی دردناک و تالم آور بود ، حال ، خود تصور کنید حال و روز او را ...

سه نفر از برادران سپاه را که در کمین بودند ، کومله ها گرفته بودند یکی از آنها که توانسته بود فرار کند برای ما تعریف کرد که یکی از برادران را زیر پای عروس و دامادی از کومله ها بر سر بردند . بعد ما دو نفر را به بیابان آوردند تا اعدام کنند که من توانستم فرار کنم و برادر دیگرمان را کشتند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۰۸

پیدا کردن جنازه مثله شده ماموستا

زمان: ۱۳۵۸

مکان: سنندج

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، همسر ماموستا

در یکی از روستا های اطراف بیجار خانمی به سپاه آمد و گفت شوهرش را که ماموسای دهشان بود ، چند روزی است که کومله ها با خود برده اند. چگونگی حادثه را پرسیدم . گفت : چهار شب پیش شوهرم وقت مغرب بعد از وضو آماده شده بود که به مسجد برود ، صدای در خانه آمد ، چند نفری وارد خانه شدند و گفتند دعوی سر جاده پیش آمده که باید شما بیایید و وساطت کنید . او را به این بهانه بیرون بردند و تا الان از او خبری نیست.

پرسیدم شوهرش چکاره بوده است ، گفت که او « ماموسای » ده بود و در مسجد نماز می خواند ، چند شب پیش بر بالای منبر به جوانها گفته بود که وظیفه دارند از انقلاب و اسلام دفاع کنند و زیر بار کومله و دمکرات نروند ، می ترسم آنها او را برده و بلایی سرش آورده باشند .

برایمان یقین حاصل شد که در این کار یکی از دو گروه ضد انقلاب کومه یا دمکرات دخالت دارد. از بچه ها خواستم که منطقه را جست و جو کنند . طولی نکشید که جسد او را در بدترین وضع ممکن به شکل هولناک و فجیعی پیدا کردیم . وقتی آدم به این جسد نگاه می کرد بدنش می لرزید ، بینی و گوش ها را بریده و از نخ ریخته بودند و مانند گردن بند به گردن جنازه انداخته بودند ، بعد دستهایش - را به پشت گردنش بسته و سنگی را روی سرش گذاشت بودند ، کاغذی هم بر روی سینه اش بود که در آن نوشته شده بود : این « سزای کسی است که از انقلاب و رژیم خمینی دفاع کند و سزای کسی است که عکس خمینی در خانه اش دارد . »

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۰۸-۲۰۹

یافتن جنازه مثله شده یکی از نیروهای مردمی سپاه

زمان: ۱۳۵۸

مکان: سنندج

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، همسر یکی از نیروهای داوطلب

برخی نیروهای بومی نیز به آن‌ها کمک می‌کردند که از آن جمله جوانی ۲۵ ساله بود که با اخلاص زیاد و اعتقادی شگرف به بچه‌ها کمک می‌کرد و با آنها صمیمی شده بود. که این فعالیت و حضور جوان کرد خوشایند ضد انقلاب نبود و موجب کینه آنها شده بود، آنها در اقدامی کینه‌توزانه نزد او می‌روند و در پیش چشمان زن و بچه‌هایش او را به بند کشیده با خود می‌برند، تا انتقامی سخت از او بگیرند. زن و بچه این جوان، چند روز در خوف و رجا بی‌خبری سپری می‌کنند، تا این که به همسر آن جوان پیغام می‌رسد که اگر می‌خواهی شوهرت را ببینی به بالای فلان تپه برو. این خانم جرئت نمی‌کند که تنهایی به آن جا برود. در نتیجه به نزد بچه‌های سپاه می‌آید و ماوقع را باز می‌گوید وقتی برادران ما با آن زن به محل رفته بودند، همان صحنه‌های فجیع و وحشتناک را می‌بینند. این جوان بیچاره را به دلخراش‌ترین شکل ممکن کشته بودند، بلایی سرش آورده بودند که تعریفش هم مشمئزکننده است؛ هر دو دست او را از پشت به پاهایش بسته بودند. گوش و دماغ را مثله کرده و چشم‌هایش را از حدقه در آورده بودند. سیمی را داخل آلت تناسلی او کرده و گردنش حلقه زده بودند و به طرز وحشیانه‌ای و در قساوت تمام استخوان‌هایش را خرد کرده بودند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۰۹-۲۱۰

کشف خانه تیمی یکی از گروهک ها

زمان: ۱۳۵۸

مکان: زندان سنندج

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، دختران کومله

در حمله به یکی از اردوگاه ها و محللهای آنان، حدود ۲۵ دختر و پسر دستگیر شدند. من به دیدن آنها در زندان رفتم دختران بین شانزده تا بیست و چهارساله بودند. لوازم و وسایلی را هم که از سنگرهای آنها بدست آمده بود مانند قرص های ضد بارداری، عکسهای مستهجن، انواع لوازم قمار و ... نشانم دادند.

دقایقی با دختران به گفتگو نشستیم، وضعیتشان فاجعه آمیز بود، به شدت فریب خورده و کارهای شنیعی را مرتکب شده بودند که برای کارهایشان دلیل آورده آن را توجیه می کردند. بر این نظر بودند: اگر ما این بچه های [مردان] گروه را ارضا نمی کردیم شاید بیماری روحی پیدا می کردند و خود را تخطئه می کردند ما با این کار نیاز طبیعی خود را ارضا می کردیم و هم به رفقایمان برای حضور در صحنه های اصلی و ماموریتها و عملیات های مختلف آرامش خاطر و روحیه می دادیم و ...

این دختران و پسران فریب خورده، به بد ورطه ای افتاده بودند، که همه کار و همه چیز را توجیه می کردند و بر این باور بودند که برای رسیدن به هدف انجام هر کاری مباح است: «هدف وسیله را توجیه می کند»

من با این دختران صحبت و ارشادشان کردم، آنها نیز بیشتر حرفهایم را پذیرفته از کار خود پشیمان و نادم شدند. وقتی قرار شد برخی از ایشان را که دستشان به جنایتی آلوده نبود و توبه کرده بودند به خانواده هایشان برگردانیم، خانواده ها از پذیرش آنها سر باز می زدند. اینها از شهرهای مختلفی دور هم جمع شده بودند: از رشت، تبریز، تهران، شیراز؛ با خانواده ای در تبریز تماس گرفته از دخترشان گفتم، آنها گفتند: ما این جا آبرو داریم، اصلا اسمش را نبرید، اگر او برگردد توی فامیل حیثیت ما بر باد می رود، خودتان یک جور مسئله را حل کنید، خیالتان راحت باشد ما این جا گفته ایم که دختران مان در درگیری و زد و خورد کشته شده است ...

ببینید عمق فاجعه چقدر است که خانواده ای حاضر نیست پاره تنش را به خود وصله کند و فرزندش را به کانون خانواده اش بازگرداند.

رفته رفته جوانانی که به ضد انقلاب پیوسته و فریب خورد بودند، پشیمان شدند و برگشتند، و یا در درگیریها کشته شدند، و یا با گذشت زمان گروهکهای فعال در آن منطقه تنها ماندند و رو به نابودی رفتند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۱۰-۲۱۱

کمک سپاه همدان به شکست حصر پاوه و واکنش امام خمینی به تصمیم خودسرانه خانم دباغ

زمان: ۲۷ مرداد ۱۳۵۸

مکان: پاوه / جماران

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، امام خمینی

شهید چمران و افرادش از پیشگامان آزاد سازی شهر بودند، و در هنگام محاصره، شهید چمران بهترین یارانش را از دست داد. اولین گروه سپاه همدان بود. در آن زمان ما مشتاق بودیم که کاری برای رهایی تمامی شهرهای کردستان از دست ضد انقلاب به ویژه پاوه انجام دهیم، ولی امکانات و تجهیزات و حتی تعدادمان اندک و محدود بود. برای نبرد با دشمن با برادران و مسئولان مذاکره شد، تا امکانات و تجهیزاتی بگیریم، اما خیلی موثر نبود. ارتش در آن هنگام زیر نظر بنی صدر بود و با سپاه همکاری نمی کرد آنها حتی از کمکهای جزئی و فنی نیز دریغ می کردند. ما نیاز به تسلیحات و مهمات داشتیم، ولی آنها از ارائه هر نوع کمکی سرباز می زدند. از یک طرف شنیدن اخبار تحکیم ضد انقلاب در برخی مناطق غرب و از طرف دیگر نبود هیچ یاری و مساعدتی، ما را به سختی و تنگنا انداخته بود. تا این که به ناچار در جلسه ای مطرح شد: حالا که ما نیاز به اسلحه داریم و ارتش هم سلاح و تجهیزات دارد و از کمک به ما خودداری می کند؛ بهتر است به انبار مهمات آنها شیخون بزنیم و مقداری اسلحه و فشنگ برداریم، زیرا برای جنگ با دشمن ما به اسلحه نیاز داریم.

مسئله مطرح شده، جلسه را به چالش کشید، ولی در آخر همه متقاعد شدند که چنین کاری ضرورت دارد. سپس پیشنهاد مزبور تصویب شد، قرار گذاشته شد که هیچ کس از این تصمیم در بیرون صحبتی نکند؛ مبادا به گوش حضرت امام برسد. زیرا مطمئن بودیم امام با چنین کارهایی سخت مخالف اند و آن را تفرقه آمیز می دانند و شاید حتی آن را در جهت تضعیف ارتش معنا کنند. از این رو تصمیم گرفتیم در زمان معین برنامه را عملی و تا آن زمان حرفی هم زده نشود.

ابتدا ما ۴۵ تن از برادران را برای اعزام به کردستان آماده کردیم، در ضمن با تعدادی هم هماهنگی کردیم که پیش از حرکت گروه به منطقه، به انبار و زاغه مهمات ارتش تک بزنیم. ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود، ما در گیر و دار برنامه بودیم که یکی از برادران دیده بان خبر داد ستونی نظامی به طرف ما در حرکت است، نگران شدیم که مبادا کومله ها باشند که متوجه برنامه شده در اقدامی غافلگیرانه در صدد ضربه به ما هستند تا به هدف مورد نظر نرسیم. خیلی سریع دو نفر را برای شناسایی و کسب اطلاعات دقیق تر به آن طرف فرستادیم، آنها خیلی زود برگشتند و گفتند: جای نگرانی نیست، ارتشی ها هستند!

ما در همان تاریکی به استقبالشان رفتیم، آنها با دو تانک و نفربر از راه رسیدند. فرمانده شان جلو آمد و گفت حضرت امام دیشب فرمانی داده اند که تمام نیروهای نظامی تا ۲۴ ساعت آینده برای شکستن حصر پاوه اقدام کنند و به پاسداران هم کمک کنند. حال به ما دستور داده اند که به کمک شما بیاییم و تجهیزاتمان را هم در اختیاران قرار دهیم.

من خدا را شکر کردم که پیش از هر اقدامی مسائل و مشکلات رفع شد. از افراد آگاه در خصوص تصمیم آن شب خواستیم که موضوع را فراموش کنند و تصمیم گرفته شده را کان لم یکن تلقی کنند و گفتیم که درباره آن مطلقا سخن نگویند.

با فرجی که حاصل شده، ارتش هلی کوپتری از هوانیرو در اختیارمان گذاشت. از این رو پیشاپیش یازده نفر انتخاب شدند که هر چه سریع تر به آن جا بروند. جالب این که افراد هر یک برای رفتن با این گروه، اصرار داشتند، به طوری که بین آنها اختلاف پیش آمد که چه کسی همراه هلی کوپتر برود. همه می دانستند که در این اعزام، آن هم در شرایطی که اخبار ناگواری از پاوه می آمد، برگشتی در کار نیست؛ بنابراین می کوشیدند در این امر نسبت به هم سبقت بگیرند.

یکی از برادران ترک زبان، اهل یکی از روستاهای اطراف همدان، در حالی که به سختی فارسی صحبت می‌کرد؛ با لهجه ای غلیظ به من گفت: «خواهر دباغ! من فردای قیامت پیش حضرت زهرا(س) از شما شکایت می‌کنم، که نمی‌گذارید من بروم! سرانجام پیشنهاد کردم که برای اعزام قرعه کشی شود، آن‌ها نیز پذیرفتند. ولی زمانی که اسم آن برادر ترک زبان در قرعه کشی نبود، خیلی دلگیر و ناراحت شد، سرش را پایین انداخت و بیرون رفت و های های گریه کرد. یکی از برادران به نام قشمی آمد و گفت: «خواهر دباغ! اجازه بدهید که ایشان برود.» گفتم باشد، ولی باید یکی دیگر جایش را به او بدهد، خلاصه یکی از بچه‌ها حاضر شد که جایش را به او بدهد. وقتی هلی کوپتر در پناه میان حلقه محاصره فرود می‌آید، این برادر ترک زبان اولین کسی است که از هلی کوپتر بیرون می‌آید. هنوز پایش به زمین نرسیده مورد اصابت گلوله کومله‌ها قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد.

این هلی کوپتر با جنازه همان بچه‌هایی برگشت که برای رفتن به پناه از هم سبقت می‌گرفتند. آنان همگی شهید شدند، البته ما هلی کوپتر دومی هم تجهیز کردیم و تعدادی دیگر را هم فرستادیم. این هلی کوپتر را هم در آسمان زدند، که دچار نقص شد. سرانجام پناه با رشادت این افراد که عاشقانه و در اجابت فرمان امام به آن جا شتافته بودند آزاد و از لوث دشمن انقلاب و میهن پاک شد.

پس از شکست حصر پناه برای ارائه گزارش خدمت امام رسیدم. ضمن بیان نتایج برخی فعالیتها و حرکتها، از نحوه مشارکت سپاه همدان در آزاد سازی پناه سخن گفتم و به اطلاع رساندم که خوب و پیروزمندانه بود، ولی متأسفانه چند نفری شهید و چند نفری هم اسیر کومله‌ها شدند. خدمت اما عرض کردم برای آزادی اسرا کومله‌ها درخواست پول کرده‌اند. هنوز سخنانم تمام نشده بود که امام با نگاهی پر جذبه و با هیبت گفتند: «خواهر طاهره! در گزارشتان درباره تصمیم آن شب نگفتید؟!»، من از این جمله امام غافل گیر شده یکه خوردم و مثل یخ از خجالت آب شدم، سرم را پایین انداخته سکوت کردم. امام دوباره پرسیدند: «قضیه چه بود؟» من در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم شرایطی را که منجر به چنین تصمیمی شده بود خدمتشان عرض کردم. امام که می‌دانستند ما در این تصمیم سوء نیتی نداشتیم و قصدمان تسریع کمک به آزاد سازی پناه بوده، در آخر فرمودند: «از این به بعد، مسئولان امر را در جریان تصمیم گیریهای نظامی تان قرار دهید.» گفتم: چشم! و طلب عفو کردم.

پس از این رویداد من شرمنده و ناراحت بودم و از این که حرکتان موجب ناراحتی و نارضایتی امام شده بود خودم را سرزنش می‌کردم. هنگامی که به همدان رفتم، تمام برادرانی را که در جلسه آن شب حاضر و در جریان تصمیم گیری «شبیخون به انبار مهمات ارتش» بودند، جمع کردم و پرسیدم: از میان شما، آیا کسی حرفی و مطلبی به حضرت امام رسانده است. آن‌ها به هم نگاه کردند و بعد قسم خوردند که اصلاً در بیرون صحبتی نکرده‌اند، این موضوع حال را دگرگون و خیلی منقلب کرد. به این ترتیب درسی بزرگ در زندگی گرفتم که هیچگاه جلوتر از امام، رهبر و معتقداتم حرکت نکنم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۱۲-۲۱۵

متلاشی کردن گروه فاسد عقرب زرد در همدان

زمان: ۱۳۵۸

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، ایت الله قدوسی

گروهی به نام «عقرب زرد»، در کشف و متلاشی شد که باندی فاسد، فاسق و فاجر بود و دانش آموزان و نوجوانان بسیاری را به منجلاب فساد کشیده بود. آن ها همچنین در سایر شهرهای مرزی ایران (زاهدان) و مناطق شمالی فعالیت داشتند و دست به جنایت می‌زدند.

باند تبهکار «عقرب زرد» خیلی با مهارت پسر بچه های دانش آموز را از راه مدرسه می‌زدیدند و پس از تعدی و تجاوز و اعمال شنیع، آن ها را می‌کشتند و جسدشان را هم نابود می‌کردند.

کارهای کثیف «عقرب زرد»، خیلی تکانه‌دهنده و وقیح بود و حکایت از یک بیماری روانی و جنون آمیز داشت. آنها در حاشیه شهر، در آغل مخروبه ای نیات کثیف خود را عملی می‌کردند. آن ها بچه های ربوده شده را با الاغ و قاطر به آن جا می‌آوردند و دست و پاهایشان را با زنجیر می‌بستند و مرتکب کارهای شنیع می‌شدند، و بعد بچه ها را به طرز فجیعی می‌کشتند و در گودالهایی که در همان جا حفر کرده بودند؛ دفن می‌کردند.

افراد «عقرب زرد» خیلی حرفه ای عمل می‌کردند و از خود ردی به جا نمی‌گذاشتند. برادران پاسدار برای کشف آن ها خیلی زحمت کشیدند و پس از کلی تعقیب و گریز آن ها را دستگیر و به سزای اعمالشان رساندند.

رهبر این باند در وجه تسمیه «عقرب زرد» می‌گفت که عقرب سیاه وقتی موجود زنده ای را نیش می‌زند او را می‌کشد، ولی نیش عقرب زرد موجب مرگ ناگهانی نمی‌شود بلکه به تدریج جانش را می‌گیرد، شیوه کار ما نیز این طور بود.

پس از دستگیری آن ها، مردم شهر که از اعمال جنایتکارانه آنها خشمگین بودند، طاقت نیاورده خواهان مجازات سریع آن ها بودند. از این رو من به تهران رفتم و حکم اعدام رهبر باند را از آقای قدوسی گرفتم و شبانه به سمت همدان بازگشتم. اما نزدیک همدان به شدت تصادف کردم و دو تا از مهره های گردنم شکست. وضعیت وخیمی داشتم به همین خاطر با هواپیما از همدان به تهران منتقل شدم، و مدتی تحت درمان و مداوا بودم. در زمانی که من در بیمارستان بستری بودم، حکم رهبر باند عقرب زرد به اجرا گذاشته شد و تا حدی دل‌های خانواده های قربانیان و مردم شهر التیام و تسکین یافت.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۱۶

کنترل کردن اعتصابات و اغتشاشات در سطح شهر

زمان: ۱۳۵۸

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، اغتشاشگران، نیروهای سپاه، کارگران کارخانه مینو و نوشابه سازی، نیروهای مردمی مریانج

در اولین گامهای اصلاحی نظام جمهوری اسلامی، قرار شد که نظام قدیم آموزش و پرورش لغو و نظام جدید جایگزین شود. با اجرای چنین برنامه ای کسانی که در سالهای پیش موفق به دریافت دیپلم متوسطه نشده بودند، مشکل پیدا می کردند. از این رو برای آن دسته از دانش آموزان سال ششم متوسطه که موفق به اخذ نمره قبولی نشده بودند اجازه داده شد که امتحان نهایی از آن ها برای آخرین فرصت گرفته شود.

این تصمیم خوشایند دانش آموزان نبود و معترض بودند. آن ها برای مخالفت و اعتراض در مقابل اداره آموزش و پرورش استان اجتماع کردند و شعار «نمره، نمره» سردادند. برای آن که این مسئله بحرانی نشود، تعدادی از برادران سپاه را در مقابل اداره آموزش و پرورش گماریدیم تا از ورود جمعی معترضان جلوگیری کنند.

موافقت شد که تعدادی به عنوان نماینده وارد اداره شده خواسته ها و مشکلاتشان را با مسئولان طرح کنند. نمایندگان از مسئولان خواستار ارفاق و اخذ نمره قبولی بدون امتحان بودند، رئیس آموزش و پرورش با این خواسته به شدت مخالفت کرد و گفت که حتی از ارفاق یک صدم نمره هم جلوگیری می کند.

دانش آموزان سرو صدا کردند و رفته رفته شعارهای تندی دادند، حدس زدم که این شیوه اعتراض نمی تواند بدون هدایت منافقان و ضد انقلاب باشد. از این رو با تعدادی از پاسداران رفت و آمدها را زیر نظر گرفتیم و به برخی مشکوک شدیم، آن ها را شناسایی کردیم و بعد برادران به میان جمع رفتند و به آرامی بیست نفر از آن ها را دستگیر کردند. با دستگیری این بیست نفر نا آرامی خود به خود به پایان رسید، مشخص بود که برخی گروهکها پشت سر این جریان بودند و دانش آموزان را نیز تحریک می کردند.

یک روز صبح خبر رسید، کارگران کارخانه مینو و نوشابه سازی و شیشه و چند کارخانه دیگر اعتصاب کرده اند و در تالار شهرداری جمع شده می گویند: ما تامین جانی نداریم. مشخص بود که افرادی در به وجود آمدن چنین تجمعاتی دخیل اند. من پس از دریافت خبر خیلی سریع به سالن شهرداری رفتم، وقتی به آنجا رسیدم، دریافتم که اوضاع خیلی وخیم است و اینها (اعتصابیون) هیچ شباهتی به کارگران ندارند، تعدادی از ارادل و اوباش محله های خاص، در این میان به راحتی شناخته می شدند و حتی در این مدت برخی از آنها را برادران سپاه به خاطر شرارت و اذیت و آزار مردم دستگیر کرده اند، که بعد از ندامت و مجازات، دوباره آزاد شده بودند. برادران پاسدار پس از ورود به سالن در قسمتهای مختلف با اسلحه موضع گرفته بودند. من به روی سن رفتم و با آن ها صحبت کردم. دو نفر از برادران مواظب بودند، وجود مسلح آنها، اقدامی پیشگیرانه برای حمله احتمالی اعتصابیون بود.

وقتی صحبت مقدماتی من تمام شد آن ها با هم به صحبت پرداختند، طبیعی بود که من مطالب آن ها را متوجه نشوم، بنابراین محکم داد زدم: «ساکت! این طور که نمی شود! اگر همه با هم حرف بزنید من چیزی نمی فهمم و مشکلی هم از شما

حل نمی‌شود، پس، هفت، هشت نفر از خودتان را به عنوان نماینده انتخاب کنید. آن‌ها نیز از درون خود سه نفر را برگزیدند تا برای طرح مسئله و مشکلاتشان پیش من بیایند.»

با این پیشنهادها اختلافات بروز کرد و کار به دعوا و مشاجره کشید. معلوم شد که هیچ یک حرف هم را قبول ندارند. خلاصه با مشاهده این وضع گفتم: «بنشینید! همه بنشینید! حالا که خودتان نمی‌توانید کسی را انتخاب کنید، خودم چند نفر را انتخاب می‌کنم که برای مذاکره بیایند.»

در همین اثنا فردی که ادعا می‌کرد، کارگر کارخانه مینو است بلند شد و گفت: «مسئله پیچیده ای نیست، دیشب آمده اند و به کارخانه ماحمله کرده اند و موشک زده اند. ما برای ادامه کارمان تامین نداریم.» گفتم: «خب حتی اگر حرف شما درست باشد، در این شهر مسئولیت مستقیم به دوش من است. اگر کسی یا گروهی پیدا شده و توانسته است که به کارخانه ای نزدیک میدان فرودگاه و در دل شهر حمله کنند و «آر. پی. جی» بزنند، آن هم در جایی که نزدیک آن پاسداران پایگاه و مقر دارند و گشتیها در اطرافش هستند، پس باید آن‌ها هم صدای این همه انفجار را شنیده باشند. در حالی که چنین چیزی گزارش نشده است؛ پس باید چند نفر از شما با من بیاید و محل اصابت موشک و گلوله را نشانم دهید، تا من خودم نبینم حرفتان را قبول ندارم.» فرد دیگری از جمع بلند شد و گفت: «نه! گوش ندهید! این فریب است، اینها می‌خواهند که کم کم ما را از این جا بیرون بکشند و متفرقمان کنند.»

بعد چاقویی را از جیبش بیرون کشید و ادامه داد: «هر کس از این جا بخواهد بیرون برود، با این چاقو می‌زنمش و ... می‌کنم.» در اطراف همدان شهر یا شهرکی به نام مریانج هست که جوانان آن به تعصب، شور و غیرت انقلابی و وطن خواهی شهرت داشتند و مردم سایر مناطق همدان از آن‌ها حساب می‌بردند. همه بر این اعتقاد بودند که بچه‌های مریانج در برابر دینشان به هیچ قیمتی حاضر نیستند ذره ای کوتاه بیایند و آنها را فدایی و از طرفداران سرسخت امام و انقلاب می‌دانستند.

برادران سپاهی، گزارش اوضاع ناآرام شهر را به بچه‌های مریانج رسانده بودند و ما هم هر لحظه انتظار ورود آن‌ها را به شهر داشتیم. ساعت ۳/۳۰ بعد از ظهر بود، من از صبح چند ساعتی با مخالفان و معترضان صحبت کرده و نتیجه ای نگرفته بودم. خبر رسید که مریانجی‌ها با سه دستگاه اتوبوس به سمت شهر همدان در حرکتند و با پخش این خبر ولوله ای بین جمع افتاد و همه را مضطرب و نگران کرد، و بعد ما دیدیم که اعتصابیون یک یک یا چند نفر چند نفر از در سالن خارج شدند. با پراکنده شدن اکثر جمعیت آنهایی که سماجت می‌کردند و سرسختی از خود نشان می‌دادند، احساس تنهای و ترس کردند و از آن جا رفتند. به این ترتیب اعتصاب بدون هیچ درگیری و شلیک حتی یک گلوله شکسته شد. وقتی مریانجی‌ها رسیدند همه معترضان رفته بودند و بعد ما شب هنگام عناصر اصلی و محوری این آشوب و ناآرامی را که شناسایی کرده بودیم، دستگیر کردیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۱۸-۲۲۱

افشا کردن همکاری امام جمعه همدان با تشکیلات سازمان مجاهدین به واسطه پسرانش

زمان: ۱۳۵۸

مکان: خانه امام جمعه همدان / جماران

افراد: خانم دباغ، حاج تقی عالمی (دامغانی) و همسرش، امام خمینی

شخصی به نام هادی روشن روان همسر بهجت تیفکتچی (یکی از معاونان مسعود رجوی در عراق) توانسته بود با کمک تعدادی از هم فکراش، تشکیلاتی وابسته به سازمان مجاهدین در همدان به وجود آورد.

دو پسر حاج تقی عالمی (دامغانی) - امام جمعه وقت همدان - هر دو با تشکیلات روشن روان همکاری داشتند که پس از مدتی این همکاری و سمپاتی (هواداری) به عضویت تبدیل شد. متأسفانه این دو پسر از طرف پدر حمایت معنوی و مالی می- شدند و لوازم مورد نیاز نظیر ماشین و دستگاه ضبط صوت و ... را از طریق پدر تامین می-کردند. آن ها توانسته بودند با این حمایتها و پشتیبانیها مقدار زیادی اسلحه های سبک و سنگین و خودرو تهیه کنند و در اختیار تشکیلات سازمان مجاهدین قرار دهند.

روزی، من ماشین «تویوتا» بی، در دست یکی از پسران دامغانی دیدم؛ این ماشین جزو اموال مصادره ای بود که از یکی از سردمداران رژیم طاغوت در همدان به دست آمده بود. از این رو به بچه ها دستور دادم که این ماشین را هر کجا که دیدند توقیف و سرنشینانش را بازداشت کنند.

طولی نکشید که ماشین و دو فرزند آقای دامغانی را سپاه آوردند، آقای دامغانی پس از اطلاع، خیلی سریع به سپاه آمد و با حالت ناراحت و عصبانی گفت که این ماشین در اختیار پسران من است، چرا آن را توقیف کرده اید، بچه هایم چه جرمی مرتکب شده اند که بازداشت شده اند، من همین امروز با دفتر امام تماس می-گیرم، و می-گویم که سپاه چنین توهین و ظلمی را در حقم روا داشته است، من با شما [خانم دباغ] برخورد می-کنم و برکنارتان خواهم کرد، شما چه حقی دارید که با بچه های من چنین رفتاری کنید.

او امام جمعه وقت همدان بود و احترامش بر ما لازم، از این رو به هر شکل ممکن او را آرام کردم و قول دادم که برای حل و فصل موضوع و روشن کردن قضیه در اولین فرصت به منزلشان بروم.

طبق وعده و قولی که داده بودم به منزل حاج تقی دامغانی رفتم و نحوه فعالیت و عضو گیری سازمان مجاهدین را برایش تشریح کردم، در حالی که علت دستگیری فرزنداش را توضیح می-دادم، احساس کردم که کس دیگری هم به حرفهایم گوش می-دهد، با وجود احساس ناامنی و بی اطمینانی، سخنانم را جمع و جور کردم و پیش از این که خدا حافظی کنم، سریع بلند شدم و پاورچین پاورچین از پله ها پایین آمدم، در اتاقی را در طبقه اول باز کردم و دیدم بله! خانم آقای دامغانی ضبط صوتی را کنار «دستگاه آی فون» گذاشته و حرفهای ما را گوش می-دهد و ضبط می-کند. آن خانم با دیدن من حسابی جا خورد و گفت: «سلام! ببخشید! شما این جایید! بفرمایید تو!!» دست و پایش را گم کرده بود و نمی-دانست که چه بگوید. گفتم: «ای خائن!» گفت: «هیچ معلوم است که چه می-گویید؟!» گفتم: «تو هیچ معلوم است که چه غلطی می-کنی؟!» گفت: «خواست باشد تو داری به همسر امام جمعه توهین می-کنی!» گفتم: «این زن امام حسن (ع) بود که به امام حسن (ع) سم خوراند، اگر به خاطر آبروی آقای دامغانی و نیز انقلاب نبود، همین الان دستبند به دست می-زدم و می-بردتم.» در یک لحظه دست انداختم و آی فون و ضبط صوت را برداشتم و تا خواستم از در بیرون بیایم، آقای دامغانی نیز پایین آمد و گفت: «خواهر دباغ! شما که هنوز این جایید؟!» گفتم: «بله آقا! آمده ام تا شبکه جاسوسی خانم شما را بر هم بزنم.» حاج آقا گفت: «این دیگر چه حرفی

است؟!» گفتم: «این خانم با ضبط صوت و آیفون صحبت های ما را ضبط می کرد» آقای دامغانی گفت: «در اتاق بالا که میکرفون نیست.» به طعنه گفتم: «چرا! به زیر عبا و تشک خود نگاه نمی کنید!» این حرف به او برخورد و شروع به جر و بحث کرد، من که نتیجه ای از بحث با او نگرفتم به همراه لوازم جاسوسی مکشوفه بیرون زدم.

بعد از این اتفاق سریع به خدمت امام رسیدم تا خودم با سند و مدرک گزارش لازم را ارائه کنم. حضرت امام پس از وقوف مسئله فرمودند: «هر طور که صلاح می دانید عمل کنید، لیکن انقلاب هم حفظ شود.» امام، بر روی نمایندگان و ائمه جمعه خیلی حساس بودند، می خواستند طوری عمل شود که شأن اسلام و انقلاب زیر سوال نرود.

پس از مدتی در بازرسی و تفتیش خانه آقای دامغانی از زیر زمین و زیر حوض، چند قبضه سلاح کشف شد و خبر آن به محضر امام رسید، امام نیز او را از امامت جمعه همدان خلع کردند و آقای حاج رضا فاضلیان را به جای او برگزیدند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۲۲۲-۲۲۳

افشا کردن کمک های قطب زاده به گروه های ضد انقلاب و سعی در مانع شدن او

زمان: ۱۳۵۸

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، صادق قطب زاده

قطب زاده می خواست برای بالا بردن توان رزمی و دفاعی گروه های ضد انقلاب سلاح و مهمات در اختیار این گروه قرار بگیرد. من از جمله کسانی بودم که با این نظر و این نوع رابطه سخت مخالف بودم. من چندین جلسه، روزی حدود سه ساعت و نیم با قطب زاده بحث می کردم و معتقد بودم که دادن سلاح و مهمات به ضد انقلاب و به این گروه مدعی مرزبانی و نگرهبانی از منطقه کار غلطی است. می گفتم ما نمی توانیم بی گذار به آب بزنیم، اگر سلاح و مهمات در اختیار آن ها قرار بگیرد امکان بروز هر خطری هست، و اگر هم اصرار بر این کار دارید و می خواهید مرزبانی و یا هر کار دیگری به آن ها بدهید، بایستی برای احتیاط از بچه های خودمان هم چند صد نفری میان آن ها باشند. قطب زاده زیر بار استدلال و منطق ما نمی رفت. تا سرانجام کار به محاجه و مشاجره لفظی کشید. دقیق به خاطر ندارم ولی فکر می کنم در پادگانی در سر پل ذهاب به او خیلی پرخاش کردم، و آخر الامر گفتم: « شما در این جا مسئولیتی ندارید، گر چه به عنوان نماینده دولت موقت نخست وزیر آقای بازرگان مامور شده و آمده اید من به این مسائل کاری ندارم شما در رابطه با مسائل نظامی، حق اظهار نظر یا تصمیم گیری ندارید، اگر نظری یا پیشنهادی دارید مکتوب ارائه کنید، ولی تصمیم گیری باید حتما در شورای مرکزی سپاه صورت بگیرد، الان وضعیت ما مشخص نیست و ما به هیچ چیز اعتماد نداریم، هر آن ممکن است با خطراتی مواجه شویم.»

این برخورد و گفته بر قطب زاده گران آمد، او رفت و از این جلسات چه گفت و چه گزارشی کرد، بی اطلاعم. فقط می دانم که گذشت زمان نظر من و خیلی های دیگر را که اعتقادی بر این شیوه نداشتند، به اثبات رساند.

با تلاشهای قطب زاده بیش از سه هزار قبضه سلاح اعم از «برنو» و «ژ۳» در اختیار آن گروه قرار گرفت و آن ها قدرتی برای دست یابی به اهداف باطنی خود یافتند و پس از درگیری هایی که با ضد انقلاب شد، اسلحه ها و مهماتی به دست آمد که می دیدم، آن ها را ما خود قبلا در اختیار آن گروه گذاشته بودیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۲۴-۲۲۵

تماس تلفنی خانمی که از کودتای نوژه اطلاعاتی داد

زمان: تیر ۱۳۵۹

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه

روزی خانمی به من زنگ زد و اطلاعات عجیبی در اختیار من گذاشت، او گفت که می‌خواسته با شخصی تلفنی تماس بگیرد، ولی خط تلفنش بر روی خطوط مکالمات دو نفر دیگر می‌افتد که با هم قرار و مدارهایی در نفت شهر می‌گذاشتن، قرار بر این بود که یکی با ماشین تویوتای قهوه‌ای و دیگری با بی.ام.و قرمز رنگ به دیدار هم بروند. این خانم تاکید کرد که حرف‌های آنها خیلی مشکوک بود و از شب حادثه و آمادگی نیروها صحبت می‌کردند.

خانمی که خبر از این مکالمه عجیب می‌داد، بدون این که خود را معرفی کند؛ تماسش را قطع کرد. من سریع چند نفر از برادران را به نشانی مورد نظر فرستادم تا حرکت و ملاقات، مکالمات و تحرکات و قرارهای بعدی آن‌ها را پی بگیرند، به این ترتیب آن‌ها کاملاً در تور نفوذ ضد اطلاعاتی ما قرار گرفتند. تعقیب و گریز این ملاقات ما را به اطلاعات بکر و بسیار با ارزشی رساند که خبر از توطئه‌ای بسیار بزرگ و کودتای نظامی می‌کرد.

در آن زمان من به تلکس و تلفن اطمینان نداشتیم، از این رو پیک ویژه‌ای به تهران فرستادم تا محصل آن چه را که به دست آورده بودیم گزارش کند. با این تدابیر حدود دو یا سه ماه بعد کلیه عوامل کودتای نوژه شناسایی و دستگیر شدند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۲۲۷

ترور نافرجام خانم دباغ توسط خواهرزاده همسرش که عضو سازمان مجاهدین شده بود

زمان: ۱۳۵۹

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، صادق سجادی، نیروهای سپاه

روزی یکی از خواهرزاده های شوهرم تلفنی به من گفت امشب در خانه ای مجلس روضه بر قرار است؛ و به آن مجلس دعوتم کرد من با آن که از پیوستن او به منافقان بی اطلاع بودم، ولی جانب احتیاط را رعایت کردم و حدود هفت نفر از پاسداران را با خودم بردم و به خیابان فرهنگ (در شهر همدان) رفتیم.

دو نفر از برادران در بیرون خانه و دو نفر بر پشت بام مستقر بودند و باقی در داخل خودرو منتظر ماندند. قرار شد که من به تنهایی وارد این مجلس شوم، و اگر تا بیست دقیقه خبری از من نشد، آن ها خود وارد منزل شوند.

من وقتی وارد خانه مزبور شدم، دیدم سکوت عجیبی حکم فرماست و از روضه و دعا خبری نیست. به غیر از خواهرزاده شوهرم تنها دو نفر دیگر در آن جا بودند، پس از سلام و علیک فهمیدم که یکی از آن دو نفر کرد است. آن ها هیچ نمی گفتند. گویا منتظر بودند کس دیگری هم به این جمع بپیوندد. به پسر خواهر شوهرم گفتم: «آقایان را نمی شناسم؟!». گفت: «ایشان از تهران آمده اند و ایشان هم از کردستان.» گفتم: «قرار بود مجلس روضه باشد؟!». گفت: «بله! قرار است روضه شما را بخوانند.» با این جمله فهمیدم که حدس و گمانم درست بود، حالا باید به هر ترتیبی بود حدود پانزده دقیقه دیگر هم آن ها را معطل می کردم. از این رو گفتم: «ما که با هم دشمنی نداریم اگر مشکلی هست بنشینیم تا با هم بحث کنیم.» یکی دیگر گفت: «نه، ما بحث نمی کنیم.» گفتم: «این طور که نمی شود، بالاخره وقتی یک گوسفندی را که می خواهند سر ببرند لاقل آبی می آورند، بسم الله می گویند، حنا به سر و کولش می مالند بعد می کشندش. شما بنشینید ببینم حرفتان چیست؟ چرا می خواهید مرا بکشید؟ حرف و نظرتان را بگویید شاید حرف حسابی داشته باشید که به درد ما بخورد یا ما حرفی داشته باشیم که به درد شما بخورد.» پرسیدند: «تنهایی، یا کسی هم در بیرون است؟» گفتم: «راننده و محافظان داخل ماشین نشسته اند.» گمان داشتم که آن ها را دیده اند و به این ترتیب می خواستند به هر طریقی که شده زمان را به تعویق بیندازند تا آن بیست دقیقه معهود تمام بشود.

وقتی جر و بحث در گرفت یک دفعه فردی برافروخته که قوی نیز بود از پشت پرده اتاق بیرون آمد و گفت: «تو فکر کردی یکه تاز همدانی؟ بدبخت بیچاره، این جا تکه تکه و پاره پاره ات می کنیم تا درس عبرتی باشد برای دیگران. حالا زود زود بگو ببینم سپاه چقدر اسلحه دارد؟ زاغه مهماتش کجاست؟ اصلا چه قدر نیرو دارید و ...» گفتم: «خب این را از اول می گفتید ما که با هم دعوا نداریم، حالا که شما مرا به دام انداخته اید چرا این قدر دست پاچه هستید، احتیاجی به عجله نیست، اگر از محافظان می ترسید، خیالتان راحت باشد آن ها در بیرون خانه منتظرند تا مراسم روضه تمام شود، این جا هم که برای من خانه غریبه نیست و آن ها هم می دانند و شکی ندارند. پس بنشینید، یکی یکی بپرسید تا من بگویم، بعد اگر نتیجه ای نگرفتید تیر خلاص بزنید، اسلحه تان هم که صدا خفه کن دارد، مشکلی برایتان پیش نمی آید تا کسی بیاید و بفهمد شما این جا را ترک کرده اید ...»

همین طور داشتم برای آن ها صغرا کبری می کردم که دو نفر از برادران به داخل حیاط پریدند، یک لحظه حواس آن ها پرت شد، من بلافاصله کلتم را کشیدم و مسلح کردم. آن مرد سیبیل از بناگوش در رفته هم مسلح بود، کلت خود را به سویم

گرفت، صحنه به یک دوئل می‌ماند، معلوم نبود که چه کسی زودتر شلیک خواهد کرد. تا به عملی کردن این تصمیم برسیم برادران با هیبت وارد اتاق شدند و گفتند تمام خانه محاصره است و به این ترتیب آن چهار نفر دستگیر شدند. وقتی خواهر زاده شوهرم دستگیر و بازجویی شد، معلوم شد که او را به گونه ای خریده اند که خود نمی‌دانست جزء منافقین است و برای آن ها کار می‌کند. او سوادی نداشت و شاگرد مکانیک بود. او بعدها به همراه دو نفر دیگر در دادگاه انقلاب اسلامی محاکمه و اعدام شد.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۲۲۸

ترور نافرجام خانم دباغ برای بار دوم پشت کارخانه لرد در همدان

زمان: ۱۳۶۰

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، نوه دختری^۵

به علت شدت مبارزه ام با عناصر ضد انقلاب شده بودم خار چشم! برای همین همیشه آمادگی سو قصد داشتم و کلتم مسلح بود. همیشه ماشین هایی با دور سرعت بالا انتخاب می کرد تا در مواقع نیاز بتوانم شتاب لازم را بگیرم یا در تعقیب و گریز کارایی داشته باشد. به علت مسائل امنیتی باید در خانه ای مستقر می شدم که وجودم خطری برای دیگران ایجاد نکند. در سال ۱۳۶۰، نیز از یک ترور، خیلی اتفاقی جان سالم به در بردم. در همدان کارخانه ای به نام «لرد» است که پنکه می‌سازد من برای مدتی در خانه سرایدار آن کارخانه زندگی می‌کردم. پشت این کارخانه یک محوطه وسیع بیابان مانندی وجود داشت. توطئه گران توانسته بودند از پشت این کارخانه خود را به محل تردد من رسانند و موضع بگیرند، تا سربرنگاه (هنگام ورود) نیت خود را عملی کنند. در آن روزها نوه چهار ساله دخترم چند روزی بود که به همدان آمده بود و با من به سر می‌برد. روز حادثه من به همراه نوه ام با یک خودرو سواری به مقابل کارخانه رسیدیم، که ناگهان نوه ام گفت: «مامان مرضیه! مامان مرضیه! اون آقا اسلحه داره، نگاه کن طرف شما گرفته.» و من در همان لحظه ای که آن تروریست شروع به شلیک کرد در جا دور زدم و تیرها به بدنه و لاستیک ماشین خورد، تا او خشاب را عوض کند، من با سرعت اتومبیل را به سر خیابان رساندم. لحظه ای طول نکشید که مردم در آن جا جمع شدند و برادران سپاهی هم آمدند، ولی متاسفانه موفق به دستگیری آن تروریست نشدیم و او از همان مخروبه پشت کارخانه فرار کرد.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۳۱

^۵ در مصاحبه ها نام این نوه استخراج خواهد شد.

حفاظت از شهر کامیاران در مقابل کومله

زمان: ۱۳۵۸

مکان: کامیاران کردستان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، مردم کامیاران

وقتی شهر کامیاران از شهرهای کردستان و هم مرز با کرمانشاه مورد حمله گروهک دموکرات و کومله قرار گرفت، غیرت مردم کرمانشاه به غلیان درآمد. خیلی ناراحت و عصبانی بودند و می‌خواستند خود دست به کار شده برای صیانت از آبروی خود و نیز کیان و خاکشان اقدامی کنند، ولی دستشان خالی بود.

این مردم ناراحت و عصبانی، به پشت دیوار پادگان سپاه هجوم آوردند؛ و خواهان سلاح و مهمات شدند. ما احساس کردیم که این کار موجب بلوا و آشوب می‌شود و بعید هم نیست که دست محرکان خارجی (منافقین) هم در کار باشد. از این اجابت خواسته آنان سر باز زدیم. مردم وقتی با مخالفت ما مواجه شدند، رفته رفته شعارهای خود را علیه ما سوق دادند. وقتی که وضع این طور شد اطمینان یافتیم که تعدادی محرک منافق بین آن‌ها وجود دارد.

آن‌ها می‌گفتند ما می‌خواهیم با متجاوزان بجنگیم، ولی شما مخالفت می‌کنید پس شما هم با آن‌ها هستید. و واقعا ما نمی‌خواستیم در برابر آن‌ها بایستیم، ولی نمی‌توانستیم در آن شرایط آنها را جدا کنیم و ببینیم که چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ، و می‌دانستیم که اگر سلاح به دست این مردم عصبانی و خشمگین بیفتد منافقین خواهند توانست از آب گل آلود ماهی بگیرند.

برای آرام کردن جو، در قدم اول با برادران جلسه ای گذاشتیم و عزم جزم کردیم که در برابر خواسته آنان مقاومت کنیم و به آن‌ها اجازه ورود به پادگان ندهیم و اگر کسی هم این کار را کرد بازداشتش کنیم در قدم بعدی به صحبت با ایشان پرداختیم، که فایده ای نداشت و قانع نمی‌شدند.

چاره ای دیگر اندیشیدیم گفتیم که مدرک و کارت شناسایی بدهید تا به شما اسلحه بدهیم، این نیز جواب نداد. مردم وقتی بهانه گیریهای ما را دیدند، گفتند که اگر شما اسلحه ندهید ما با بیل و کلنگ و چوب و چاقو به جنگ می‌رویم، و بازگشتند تا به این شیوه عمل کنند. ما با مشاهده این وضعیت احتمال دادیم که کشتار زیادی بشود و یقین کردیم که غالب آنها واقعا دنبال دفاع از شهر و کیان خود هستند. به همین خاطر با برادران تصمیم گرفتیم آن‌ها را به پادگان بیاوریم و آنها را که مشکوک اند جدا کنند و به بقیه خیلی فشرده و مختصر نحوه استفاده از سلاح و حداقل آتش و هدف گیری و باز و بسته کردن اسلحه و جا گذاری خشاب را بیاموزیم. مردم هم استقبال کردند و با شور و اشتیاق در این جلسات آموزشی شرکت کردند.

روزهای سختی بود، برادران با جدیت سخت کوشی تمام، عاشقانه و خالصانه، کار می‌کردند، به راستی هیچ انگیزه ای جز انگیزه الهی نمی‌توانست این برادران چنین شب و روز به کار گیرد. سه شب و سه روز بود که برادران تلاش می‌کردند و من نیز با ایشان همراه بودم. شب سوم، بعد از نماز مغرب و عشا ناگهان ضعف کردم، چشمم جایی را نمی‌دید، هر چه حرف می‌زدند نمی‌فهمیدم، دیدم حضورم بدین شکل فایده ای ندارد، به برادران گفتم می‌روم نیم ساعتی استراحت کنم تا حالم خوب شود. باغچه ای در آنجا بود که به لحاظ امنیتی چراغی در آن روشن نبود و تاریک بود. در خواب و بیداری بودم که به طرف باغچه رفتم، پتویی بر روی زمین انداختم و خوابیدم، غافل از اینکه باغچه خیس است. آن قدر خواب بر من غلبه داشت که هیچ احساس نکردم آن جا آبیاری شده و خیس است.

حدود ۴۵ دقیقه بود که در خواب عمیق فرو رفته بودم که ناگهان با صدای شلیک گلوله ای از خواب جستم. دیدم سر تا پا خیس آبم، با پتو همین طور داخل باغچه فرو رفته بودم. وضعیت عجیبی بود، در حالی که از لباسهایم آب می چکید به طرف بچه ها رفته ام. دیدم برادری که مردم را دسته دسته کرده بود و به آنها آموزش می داد سهوا تیری شلیک می کند و به پاشنه یکی از افراد مردمی می خورد.

هنوز آفتاب نرزه بود که خبر رسید منافقین به همین بهانه (گرفتن اسلحه برای مقابله با متجاوزین) به یکی دیگر از پایگاه های نظامی حمله کرده اسلحه خانه آن جا را غارت کرده اند. این امر نشان داد که نگرانی ما بی مورد نبود و الحمدلله ما با جدا کردن افراد مشکوک از مردم دچار مشکلی نشدیم. در حالی که به بسیاری از نیروهای مردمی آموزش هم داده بود.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۲۳۱-۲۳۳

خاطره از نیروهای مخلص سپاه

زمان: ۱۳۵۹

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، نیروهای سپاه، آقای مختاران

از مرکز نامه ای رسیده بود که حقوق برادران سپاه ابلاغ شود، آن ها مطلع شدند، ناراحت شدند و گفتند که این حرفها یعنی چه، ما که برای حقوق اینجا نیامده ایم، اگر به دنبال حقوق بودیم جای دیگر و یا شغل قبلی خود تامین بودیم. من هر چه برای ایشان استدلال می کردم آن ها متقاعد نمی شدند که خود حقوقی را پیشنهاد دهند. می گفتند همین که ما ناهار و شام را این جا می خوریم و لباسمان را هم از سپاه می گیریم برایمان کافی است دیگر چه می خواهیم، کار برای قرآن و خدا و حرکت برای قوت اسلام حقوق نمی خواهد. من در جواب می گفتم مگر فقط بحث سرو وضع و شکم خود شماست، پس خانواده ها و افراد تحت تکفل شما چه کار باید بکنند. اگر نیاز خود را اعلام نمی کنید، میزان نقدی حوائج ماهیانه آن ها را تقریب بزیند، ما به شما حقوق نمی دهیم بلکه خرجی خانواده می دهیم.

این صحبت ها موثر واقع نشد و نهایتاً من خودم رقم و میزانی را برای هر یک که شدیداً امتناع می کردند، اعلام کردم. فردی بود به نام حاج آقا مختاران که واقعا عاشقانه و از سر عشق و ایمان به سپاه آمده بود و زحمت بسیار چشمگیری می کشید. او فردی بسیار معتقد و انقلابی بود که همان روزهای اول تشکیل سپاه به یاری ما آمد، درآمد بسیار خوبی داشت ولی مغازه قنادی خود را فروخته و پولش را خرج انقلاب کرده بود. او در آن ایام به هیچ وجه حاضر نشد که از سپاه حقوق بگیرد. بعدها فهمیدم که همسر او علاوه بر بچه داری و خانه داری در طی روز، شبها جوراب می بافت و پسرش روزها آن را می فروخت و بدین شکل خرج زندگی شان را تامین می کردند.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۳۴-۲۳۵

تذکر امام به خانم دباغ برای چادر مشکی سر کردن - مسولیت بسیج خواهران

زمان: ۱۳۶۱

مکان: جماران

افراد: خانم دباغ، امام خمینی، احمد خمینی

من چه در زمانی که در فرانسه، در نوفل لوشاتو در خدمت امام بودم و چه بعد از آن در مسئولیتهای مختلفی که به عهده داشتم وقتی برای ارائه گزارش و یا کسب راهنمایی و رهنمون به محضر ایشان می‌رسیدم، معظم له را «حاج آقا» خطاب می‌کردم. و امام هم مرا «خواهر طاهره» صدا می‌زدند.

در جریان نبردی با ضد انقلاب در غرب کشور و در کردستان طی عملیات گشت و شناسایی بر اثر اصابت ترکش خمپاره از ناحیه پا به شدت مجروح و به بیمارستان شهید مصطفی خمینی منتقل شدم. پس از مدتی، جراحی و درمان مؤثر افتاد و حالم رو به بهبود رفت، و هنگامی که توانستم با عصای زیر بغل بایستم به دیدار حضرت امام رفتم. امام با دیدن وضعیت من، متبسم شدند و فرمودند: «عجب! فرمانده هم لنگ می‌شود!» در سال ۱۳۶۱، بعد از این دیدار بود که به خاطر مشکل پایم از سمت فرماندهی سپاه همدان کنار رفتم و مسئولیت بسیج خواهران را پذیرفتم و در عرصه دیگری مشغول به فعالیت شدم. به یاد دارم که روزی در همین مسئولیت، با همان وضعیت و ظاهر همیشگی یعنی با پوشش مانتو و شلوار و مقنعه خدمت ایشان رسیدم. حضرت امام در این دیدار خیلی راحت به من گفتند: «شما چرا چادر ندارید؟ بگویم احمد برایتان چادر بخرد!» عرض کردم: «حاج آقا چادر دارم ولی نمی‌شود با اسلحه و قطار فشنگ و با تجهیزات دیگر از کوه و تپه بالا رفت.» امام فرمودند: «حالا که شما دارید توی شهر کار می‌کنید.» و این تذکر امام برای من ملکه شد، تا در تمام اوضاع و احوال و در منظر جامعه با پوشش کامل چادر ظاهر شوم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۳۶

کمک به جبهه‌ها و تحسین امام

زمان: سال ۶۰-۱۳۶۱

مکان: تهران/ جماران

افراد: خانم دباغ، امام خمینی و...

در همان سال‌های ۶۰-۶۱ ما به فکر افتادیم که در جبهه‌های غرب برای نیروهایی که در سرما و یخبندان با مشکل روبرو می‌شوند لباس و پوشاک گرم تهیه کنیم. کلیه خواهران را در پایگاه‌های بسیج به یاری طلبیدیم. پیش‌تر این در و آن در زدیم و مقدار زیادی کاموا فراهم کردیم. کامواها را ریختیم در دست و بال خواهران. آنها شروع کردن به بافتن ژاکت برای رزمندگان. مدت کوتاهی طول کشید تا کارشان تمام شد. در آخر دو کامیون خاور پر از لباس‌های بافتنی برای رزمندگان فرستادیم. ۱۰- ۱۲ روز بعد پس از فرستادن کامیون‌ها برای کاری خدمت امام رسیدم. ایشان پرسیدند: «دیگر به جبهه نمی‌روید؟» گفتیم: «خیر، مقداری کار در پشت جبهه داریم که باید انجام بدهیم».

امام گفت: «دیدم‌تان که داشتید برای رزمندگان لباس می‌فرستادید». یادم آمد آن شبی که کامیون‌ها را باز کردیم و فرستادیم مناطق جنگی، از تلویزیون آمده بودند برای فیلمبرداری. دقت نظر امام برایم جالب بود.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۱۸

سخنرانی در شوشتر

زمان: سالهای جنگ ۶۰ تا ۶۷

مکان: شوشتر

افراد: خانم دباغ و پیرزن روستایی و...

در همان ایام جنگ از طرف نیروهای بسیج سپاه مرا دعوت کردند تا برای سخنرانی به شوشتر بروم. وارد شوشتر شدیم. آنجا چند نفر از برادران آمدند. گفتند «از روستای دوری آمده‌ایم. روستای ما مردمی صادق، زحمتکش و علاقه‌مند به امام و انقلاب هستند. سه تا شهید داده‌ایم و علاقه‌مند هستیم شما بیایید برای خانواده‌ها صحبت کنید». پذیرفتم و با آنها حرکت کردیم به سمت روستا. در آن دوران من در اثر حادثه ای پایم آسیب دیده بود و با عصا راه می‌رفتم. قدری از راه را با ماشین رفتیم و می‌بایست بقیه را با حیوان برویم. سوار شدیم. وقتی به روستا رسیدیم. اول گفتند برویم خانه شهدا تا بعد به مسجد برویم و مردم را بگویند آنجا بیایند برای شنیدن سخنرانی. خانه شهید بیغوله‌ای بود تاریک. پله هم نداشت. همینطور سرازیر شدیم تا وارد آنجا شدیم. چند لحظه‌ای نشستیم تا چشم‌مان به تاریکی عادت کرد. چشمم افتاد به تعدادی زن که لباس محلی به تن داشتند. از بیرون صدای گاو و گوسفند به گوش می‌رسید. مادر شهید را معرفی کردند. من زبان آنها را نمی‌فهمیدم. لهجه‌شان محلی بود. یک نفر حرف‌های آن مادر شهید را برای من و حرف‌های مرا برای او ترجمه می‌کرد. به مادر شهید گفتم:

- مادر جان! اگر مشکلی دارید بفرمایید!

مادر شهید کمی سکوت کرد و سپس به آرامی گفت:

- مشکل دارم اما شما نمی‌توانید کاری بکنید.

- چطور؟

- من چند دفعه به برادرهای سپاه گفته‌ام، اما کاری از دست‌شان ساخته نیست. از شما هم کاری بر نمی‌آید.

- حالا شما بفرمایید مشکل چیست؟

- بچه‌های ما راه خودشان را انتخاب کردند و رفتند. ما پیرزن‌ها هم چیزی نداریم. دست‌هایمان خالی است. به بچه‌های سپاه گفتم که بیایید مرا ببرید به جبهه تا آنجایی که قرار است نیروها از روی مین رد شوند من روی مین بخوابم که اقل کم یکی دوتایی که قرار است شهید بشوند زنده بمانند و بجنگند.

از حرف‌های آن مادر شهید ماتم برد. رو به بچه‌های بسیج کردم، همان‌ها که مرا برده بودند برای سخنرانی. گفتم: «شما مرا کجا آورده‌اید؟! من باید برای این آدم صحبت کنم که توی این کوه و کمر با این همه فقر و تنگدستی زندگی می‌کند و اینطور زیبا و مشتاقانه آرزو می‌کند تا بتواند به بچه‌های جنگ خدمت کند، حرف بزدم؟»

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۱۹

سفر به صور و دیدار با زن روستایی عاشق امام خمینی

زمان ۱۳۶۰

مکان: صور لبنان

افراد: خانم دباغ، زن روستایی عرب، برادران فلسطینی

در سال ۱۳۶۰ برای سخنرانی به یکی از شهرستانهای اطراف صور در لبنان رفته بودیم. پیرزنی آمد و اصرار کرد که ما از مقابل خانه او عبور کنیم. او می گفت: «اگر من بخواهم به خانه بروم و برگردم، قبل از برگشتن من، شما رفته اید.»

برادران فلسطینی که حفاظت ما را به عهده داشتند، گفتند: «شاید دام باشد. صلاح نیست بروید.»

من که نور صداقت را در کلام آن پیرزن حس کرده بودم، به آنان گفتم: «شما اینجا بایستید، من تنها می روم و برمی گردم.»

وقتی این را گفتم، آنان مجبور شدند که همراه من بیایند. همگی به اتفاق حرکت کردیم. پیرزن جلو می رفت و ما در پشت سر او. هرچه به او اصرار کردیم که سوار ماشین شود، قبول نکرد. به هر حال، وقتی به منزل او رسیدیم، دیدم آلونکی است که از آجر و تخته درست شده و اندازه آن همان قدر است که فقط یک انسان بتواند داخل آن بخوابد.

پیرزن، داخل آلونک رفت و یک تکه پارچه مشکی که روی آن با هسته انگور نوشته بود «الله واحد، خمینی قائد»، با خود آورد و گفت: «من چیزی ندارم که به امام و رزمندگان جبهه هدیه کنم. این پارچه را از آستین لباسم بریدم و این جمله را روی آن نوشتم. شما که به ایران می روید، این هدیه را ببرید و به رزمندگان بگویید ما دلمان برای شما می تپد و دوست داریم که همه چیزمان را به شما هدیه کنیم، اما چیزی نداریم. من شوهرم در جنگ شهید شده است و بچه ای هم ندارم و خودم هم کاری از دستم بر نمی آید.»

وقتی این هدیه را برای حضرت امام (ره) بردم، ایشان بسیار متأثر شدند و آن را تحویل گرفتند.

منبع: کتاب پا به پای آفتاب صفحه ۱۷۸

خاطره ای از مناسب بودن آقای خامنه ای برای امامت جمهوری اسلامی

زمان ۱۳۶۱

مکان: مکه/ جماران

افراد: خانم دباغ، امام خمینی

سال ۱۳۶۱ که من در مکه ماموریت همراهی همسران و مادران شهدا را داشتم، یکی از زن های عرب پیش من آمد و آن زمان قضیه آقای منتظری پیش آمده بود و این زن حدود یک کیلو طلا به من داد و گفت به امام (ره) بدهید تا برای انقلاب هزینه کند. این زن عرب همچنین گفت ما فکر می کنیم سید علی می تواند جانشین امام خمینی باشد، چرا شما می گویند منتظری؟ من عصبی شدم و با تندی با او برخورد کردم و گفتم ما به کسی اجازه نمی دهیم در مسایل حکومتی دخالت کند . وقتی برگشتم هر چقدر خواستم این مطلب را به حضرت امام(ره) بگویم نتوانستم؛ روزی که گفتند دختر آقای منتظری در مدرسه های قم عکس های امام را شکسته و عکس آقای منتظری را به دیوار زده است، من خیلی خودم را سرزنش کردم که این زن را از خود رنجاندم .

وقتی آقای خامنه ای به کره شمالی رفته بودند، من منزل امام بودم . زمانی که تلویزیون خبر سفر آقای خامنه ای را پخش می کرد، حضرت امام(ره) گفتند ببینید رهبری چقدر به وی می آید و حاج احمد به امام گفت این حرف شما یک بویی داشت و امام دیگر جواب کسی را ندادند .

منبع: مصاحبه با سایت نواندیش ۵ اردیبهشت ۱۳۹۳

شروع بیماری آمنه خانم

زمان: پس از بازگشت به ایران حدود سال ۱۳۶۳

مکان: تهران / بیمارستان شرکت نفت و...

افراد: خانم دباغ و آمنه خانم

آمنه دختر ششم، کلاس سوم راهنمایی بود. بسیار متدین و معتقد و در جمع دختران فامیل شاخص. یکی دو ماهی بود از ناحیه بینی و حنجره اش احساس ناراحتی می کرد. تازه سه-چهار ماهی بود با همسرش عقد کرده بودند. او را به چند دکتر نشان دادم. جواب درستی نشنیدم. با آقای غرضی-وزیر نفت وقت- صحبت کردم. با هماهنگی ایشان، آمنه را بردم بیمارستان شرکت نفت. آنجا مجهز بود. دکترها از داخل بینی آمنه نمونه برداری کردند و دادند به آزمایشگاه. روزی که قرار بود من برای گرفتن جواب بروم، رفتم اما خانمی که مسئول این کار بود گفت: «جواب هنوز آماده نیست». برگشتم به خانه، احساس کرده بودم، رازی هست که آن خانم به من نگفتند. از خانه به بیمارستان تلفن زدم و گفتم: «جواب آزمایش را می خواهم». کسی که با من حرف می زد پرسید «شما کی هستید». گفتم: «یکی از اقوام مریض». آن طرف به راحتی گفت: «متأسفانه آمنه دچار سرطان هستند». آه از نهادم درآمد. با این حال به کسی حرف نزدم.

یکی دو روز بعد نامزدش را صدا زدم و در خلوت، ماجرا را سر بسته به او گفتم. او هم بهم ریخت. دلداری اش دادم و گفتم: «ناراحت نباش! دختر زیاد است. من خودم کسی را برایت پیدا می کنم». زیر بار نرفت و عروسی کردند.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۱۲

درمان آمنه خانم در انگلستان

زمان: ۱۳۶۳

مکان: بیمارستانی در انگلستان

افراد: خانم دباغ و آمنه خانم و پرستار و کشیش مسیحی

هماهنگ کردم، آمنه را برداشتم و بردم انگلستان. بار سوم بود که خودم به انگلستان می‌رفتم با کمک دوستان، آمنه را در بیمارستان بستری کردیم. دکترها از او آزمایش گرفتند. آنها گلوی دخترم را سوراخ کردند و دستگاهی تو گلویش گذاشتند. وقتی دستگاه بسته بود آمنه می‌توانست با زبانش حرف بزند و وقتی دستگاه باز بود نمی‌توانست لام تا کام حرفی به زبان بیاورد. در چنین شرایطی حرف‌هایش را بر روی کاغذ می‌نوشت. شب اول که دخترم را بستری کردم، گفتند اجازه ندارم همراه او باشم. دل‌م گرفت. نگران بودم. آمنه زبان نمی‌دانست. ترسیدم برایش مشکلی پیش بیاید. با این حال به مقررات بیمارستان می‌بایست تن می‌دادم. رفتم. روز بعد صبح زود، نماز را خواندم و راهی بیمارستان شدم. یگراست رفتم سراغ آمنه. او هنوز خواب بود. روی میز جلو تخت او چند جزوه و کتاب کوچک دیدم با مقداری شکلات و کاغذی که عکس چند میوه روی آن چاپ شده بود. تعجب کردم. منتظر ماندم تا آمنه بیدار شود. وقتی چشم باز کرد از او درباره کتاب‌ها، جزوات و شکلات و... پرسیدم.

گفت: وقتی شما رفتی من خوف برم داشت. گریه‌ام گرفت. احساس تنهایی کردم. پرستار یکی دو بار آمد داخل اتاق. دید من دارم گریه می‌کنم. با زبان خودشان چیزهایی گفت. اشک‌هایم را پاک کرد. نوازشم کرد و بعد خودش هم گریه‌اش گرفت و از اتاق رفت بیرون. وقتی برگشت گوشی تلفن را داد دست من. خیال کردم شماره هتل تو را گرفته است. اشاره کرد حرف بزنم، صدای آقایی را شنیدم. فارسی حرف می‌زد اما دست و پا شکسته. او مرا دل‌داری داد و گفت: آنجا بیمارستان است. همه به تو علاقه‌مند هستند. چرا گریه می‌کنی دخترجان! همه در خدمت تو هستند. گریه‌ام قطع شد. گفتم من ناراحت نیستم. همینجوری کمی فکر کردم و بعد گریه‌ام گرفت. او گفت شما فقط ده دقیقه تا پانزده دقیقه تحمل می‌کنی و گریه نکنی، من خودم را به بیمارستان می‌رسانم. چطور است؟ و بعد دیدم آن آقا آمد. لباس مخصوصی به تن داشت. با یک کلاه شاپو. گفت من کشیش هستم. توی بیمارستان همه تلفن ما را دارند. ما به زبان‌های مختلف دنیا تحصیل کرده‌ایم، بنابراین وقتی بیماری ناآرام شد، پرستارها با ما تماس می‌گیرند. ما می‌آییم و با بیمار حرف می‌زنیم. بعد برای من از حضرت مریم و حضرت عیسی گفت. یک عالمه قصه تعریف کرد. شکلات‌ها را داد و این ورقه را که روی آن شکل میوه‌ها را کشیده‌اند. گفت چون شما زبان ما را بلد نیستی، هروقت، هرکدام از این میوه‌ها را با بستنی خواستی، عکس آن را روی این کاغذ به پرستارها نشان بده تا برایت بیاورند. حالا سعی کن بخوابی. من برایت این جزوه‌ها را می‌خوانم. همینجا می‌مونم تا تو خوابت ببرد. من خوابیدم و اصلاً نفهمیدم او کی رفت.

اتفاقی که برای آمنه افتاده بود مرا منقلب کرد، در کشوری که به خیال ما کفر است، چقدر نسبت به چنین مسائلی حساس هستند. کلیسا چقدر دقت دارد. در هر حال ۱۵ روز روی آمنه کار کردند و دست آخر پزشک معالج او رو به من کرد و گفت: من مایوس شدم. دیگر نمی‌توانم کاری برای بچه شما بکنم، این دستگاه هم نمی‌شود زیاد در گلوی او باشد. مشکل‌آفرین می‌شود. حالا مردن یا زنده ماندن او به خواست خداست.

دکتر حرف‌هایش را رک و صریح به من گفت. با وجود این ما را فرستاد پیش دکتر دیگری. گفت: «شاید او نیز نظر دیگری داشته باشد». رفتیم، اما به نتیجه نرسیدیم. قرار شد هر شش ماه یک‌بار آمنه را ببرم انگلستان. دکتر برایش دارو تجویز کرد و چند روز دیگر او را در بیمارستان نگه داشتند. سپس به ایران برگشتیم.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۱۳

فوت آمنه خانم

زمان: ۱۳۶۳

مکان: تهران، بیمارستان شرکت نفت

افراد: خانم دباغ و آمنه خانم و پرستار و پزشک و...

حدود سه ماه حال و روز آمنه خوب بود. چندان که من احساس کردم شفا پیدا کرده و حضرت مسیح او را نجات داده است. هر روز داروهایش را می خورد و به راحتی تنفس می کرد و حرف می زد. به مدرسه رفت. امتحاناتش را داد. خیال من هم تا حدودی راحت شد. ناگهان همسرش آمد و اصرار کرد اجازه بدهیم آمنه را با خود به اسلام آباد غرب ببرد. من هم دلم نمی آمد مانع شوم. اما از طرفی همسرش بود و نمی توانستم مانع شوم. فقط به او سفارش کردم که آمنه باید قرص هایش را سر وقت بخورد. او قول داد از دخترم مراقبت کند. آمنه رفت. منطقه جنگی بود و مشکلات خودش را داشت. من هم گرفتار مجلس و کارهای خودم بودم. فرصت نبود تا به آمنه سرکشی کنم. یک روز همسرش تلفن زد و گفت: «آمنه کسالت دارد. سرفه می کند. او را با هواپیما به تهران می فرستم، بروید دنبالش».

همسرم با محمد (پسر) رفتند پی آمنه او را از فرودگاه آوردند. یکی دو روز حال دخترم بد نبود، اما روز سوم، در حالیکه من با چند خانم که از تبریز آمده بودند و داخل اتاق داشتیم حرف می زدیم، آمنه از اتاق دیگر بیرون آمد و خواست به آشپزخانه برود، بین راه سرفه اش گرفت. رفت توی حیاط خلوت. سرفه امانش را بریده بود. چند لحظه بعد صدایش قطع شد. من حواسم به او بود. دویدم توی آشپزخانه. دیدم از حال رفته است. بلندش کردم و او را کشاندم تا توی حیاط. برگشتم آمنه را بلند کنم و بگذارم داخل ماشین اما توانایی اش را نداشتم. فریاد زدم و کمک خواستم. مرد همسایه صدای مرا شنید. ماشین خود را روشن کرده بود و داشت می رفت دنبال کارش. خودش را رساند دم در حیاط. کمک کرد تا آمنه را برداریم و داخل ماشین بگذاریم. دخترم را رساندیم به درمانگاه محل. خواستند برای او آمپول بزنند. خونسفت شده بود. بدنش آمپول را نمی طلبید. دکتر و پرستاری که داخل درمانگاه بودند، عاجز ماندند. گفتند: «با اورژانس تماس بگیرید». زنگ زدند. اورژانس آمد. اکسیژن دادند. من هم کمک کردم. نفس آمنه برگشت. به او سرم وصل کردند. گفتند: «کجا ببریم؟» گفتم: «بیمارستان شرکت نفت».

آمنه در بیمارستان سرحال آمد. از مسئولین بیمارستان خواستم دو روز تحت نظر باشد تا بعد او را ببرم انگلستان. بعد از ظهر همان روز سخنرانی داشتم. تا ظهر پیش آمنه ماندم. موهایش را شانه زدم. روسری اش را به سرش بستم. همه چیز به نظر مرتب می آمد. رفتم برای سخنرانی.

کارم که تموم شد به سرعت برگشتم بیمارستان. از آسانسور که بیرون زدم، چشمم افتاد به پرستارها. احساس کردم یک طوری به من نگاه می کنند. شک کردم. از یکی از آنها پرسیدم: «چه شده؟»

پرستار جواب درستی نداد. نگران شدم. دویدم به سمت اتاق آمنه. در آنجا دیدم چند پرستار و دکتر دارند با دخترم سر و کله می زنند. آمنه از حال طبیعی بیرون بود. گفتم: «گلویش را سوراخ کنید. کاری که در انگلستان کردند... دستگاه بگذارید...». اما کسی گوشش بدهکار نبود. عصبانی شدم. فریاد زدم: «او را رها کنید... بروید بیرون!»

دکتر و پرستار نا امید شده بودند، ول کردند و رفتند. من ماندم و آمنه. دیگه نفسش بالا نمی آمد. او را به آغوش کشیدم. رو به قبله ایستادم. نزدیک پانزده دقیقه در آغوشم پرپر زد و بعد تمام کرد.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۱۵

بعد از فوت آمنه ، خانم دباغ برای دامادش دنبال همسر گشت

زمان: ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ

آمنه در سن ۱۷ سالگی به دلیل سرطان حنجره از دنیا رفت. خانم دباغ برای داماد جوانشان خواستگاری می رفتند و به دامادشان اصرار می کردند که باید ازدواج کند، نباید صبر کند؛ خواست خدا این بوده که آمنه برود. چقدر برای یک مادر سخت است که با وجود داغ فرزند دست به چنین کاری بزند.

منبع: ویژه نامه بانوی انقلابی، مصاحبه با اشرف بروجردی

خانم دباغ در مجلس دوم و اتفاقات دوره دوم

زمان: ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۷

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ و ...

خانم دباغ در مجلس دوم عضو کمیسیون ۹۰ بودند که وظیفه اصل نود در قانون اساسی این گونه ذکر شده است: «هرکس شکایتی از طرز کار مجلس یا قوه مجریه یا قوه قضائیه داشته باشد، می‌تواند شکایت خود را کتباً به مجلس شورای اسلامی عرضه کند. مجلس موظف است به این شکایات رسیدگی کند و پاسخ کافی دهد و در مواردی که شکایت به قوه مجریه و یا قضائیه مربوط است رسیدگی و پاسخ کافی از آنها بخواهد و در مدت متناسب نتیجه را اعلام نماید و در موردی که مربوط به عموم باشد به اطلاع عامه برساند.»

اتفاق مهم دیگری که در دور دوم مجلس شورای اسلامی پیش آمد، ماجرای ۹۹ نفر بود. ۹۹ نفر از نمایندگان بر خلاف نظر امام خمینی با دور دوم نخست وزیری میرحسین موسوی مخالف بودند. اسامی برخی از این ۹۹ نفر عبارت است از: محمد یزدی، احمد آذری قمی، ابراهیم اسرافیلیان، سید محمد خامنه ای (برادر آیت الله خامنه ای)، سعید امانی همدانی، اسدالله بادامچیان، محمدرضا باهنر، مریم بهروزی زعفرانی، احمد بهشتی، سیدرضا تقوی، محمدناصر توسلی زاده، سید احمد حسینی سیرجانی، سید مهدی حسینی نژاد، قربانعلی دری نجف آبادی، سید محمود دعائی، حسن روحانی، محمد هاشم رهبری، موسی زرگر، حجت الله زمانی، احمد زمانیان، سید رضا زواره ای، محمد اسماعیل شوشتری، سید محمد مهدی طباطبائی، محمد هادی عبد خدائی، جلال الدین فارسی، غلامرضا فدائی، اسماعیل فردوسی پور، مرتضی فهیم کرمانی، محسن مجتهد شبستری، سید ابوطالب محمودی، علی موحدی ساوجی، محمد علی موحدی کرمانی، سید حسین موسویانی، سید مجتبی میر جعفری، میرابوالفضل موسوی تبریزی، سید کمال الدین نیک روش، علی رحم یوسف پور و... با توجه به ارادت خانم دباغ به امام خمینی به نظر می رسد که ایشان جزو این ۹۹ نفر نبودند و البته سندی بر این مبنا تا این مرحله تحقیقات پیدا نشده است.

منبع: ویکی پدیا فارسی

مسافرکشی بعد از پایان نمایندگی برای تامین مخارج چند خانواده نیازمند

زمان: ۱۳۶۷

مکان: مهرباد

افراد: خانم دباغ

در دوره دوم نمایندگی ام در مجلس شورای اسلامی، هر ماه مبلغی را برای کمک به چند خانواده نیازمند اختصاص می‌دادم. دوره نمایندگی که به پایان رسید پول چندانی برایم باقی نمی‌ماند که به آنها کمک کنم. برای همین شب‌ها بعد از خوابیدن بچه‌ها و همسرم، با ماشین به فرودگاه یا میدان آزادی می‌رفتم و مسافرکشی می‌کردم. وقتی این خبر پخش شد، آقا (رهبری) خیلی ناراحت شده بودند و فرمودند: خرج این سه خانه را من می‌دهم و شما دیگر حق ندارید مسافرکشی کنید.

منبع: روزنامه کیهان، ۲۸ آبان ۱۳۹۵

تاسیس جمعیت زنان انقلاب اسلامی

زمان: ۱۳۶۵

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، فاطمه طباطبایی، زهرا مصطفوی

جمعیت زنان جمهوری اسلامی، تشکلی فرهنگی-سیاسی است که با حضور جمعی از زنان در بعد از انقلاب شکل گرفت. این جمعیت در سال ۱۳۶۵، با حضور جمعی از زنان که پیش و پس از انقلاب در فعالیت های سیاسی-اجتماعی شرکت داشتند بطور رسمی تاسیس شد و کار خود را آغاز کرد. این تشکل در ۱۲ تیر ۱۳۶۸ به عنوان اولین تشکل سیاسی از وزارت کشور اجازه فعالیت گرفت. بیشتر اعضای این جمعیت تحصیل کرده و یا دارای مناصب دولتی و دانشگاهی هستند. اعضای مؤسس آن عبارتند از: زهرا مصطفوی، مرضیه حدیدچی (دباغ)، ربابه رفیعی طاری (فیاض بخش)، فاطمه ایران منش، صدیقه مقدسی، سهیلا جلودارزاده و فاطمه طباطبایی (همسر احمد خمینی).

حتی تا این اواخر خانم دباغ خودشان را ملزم می دانستند هفته ای یکبار به دفتر سر بزنند و می گفتند این جمعیت به فرمان امام خمینی تاسیس شده است و خانمها باید فعال باشند و من وظیفه دارم این را سرپا نگه دارم. از جمله فعالیت های این دفتر می توان به معرفی خانمها برای حضور در مجلس دوم اشاره کرد که خانم دباغ یکی از ایشان بود.

این جمعیت در سال ۱۳۸۸ از میرحسین موسوی پشتیبانی کرد اما بعد از انتخابات با وقایعی که پیش آمد، از این کار پشیمان شد.

منبع: ویژه نامه بانوی انقلابی، مصاحبه اشرف بروجردی

رئیس زندان های زنان

زمان: ۱۳۶۷-۱۳۶۸

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ

با حکم آقای شوشتری، وزیر وقت دادگستری، مسئولیت زندان زنان به بنده واگذار شد. سعی کردم در زمان مسوولیتم، به زنان زندانی که تا آن زمان تحت هیچ آموزشی قرار نگرفته بودند، فرصتی بدهم تا با مسائل دینی و اعتقادی آشنا بشوند.

اشرف بروجردی می گوید: در آن جا عده ای از زنان با فرزندان شیرخوارشان در بند بودند، خانم دباغ تلاش می کردند کاری کنند که این ها آزاد شوند. از یک تیم مددکاری که خانم اشرف بروجردی هم جزو ان بود خواستند که کمکشان کنند. مرتبا آن ها را نصیحت می کردند که سر زندگی برگردند و به فکر فرزندانشان باشند.

منبع: کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۱۱۱- مصاحبه اشرف بروجردی، ویژه نامه بانوی انقلابی

ماموریتی تاریخی

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: تهران، زندان زنان قزل حصار

افراد: خانم دباغ و احمد خمینی

یکی از روزهای سال ۱۳۶۶، مدتی بود که مسئولیت زندانهای زنان تهران را بر عهده داشتم و روز سه شنبه ای بود که من در حال بازدید از زندان قزل حصار بودم، آمدند و گفتند که از بیت امام، حاج احمد آقا تماس گرفته و با شما کار داشته است او سفارش کرد سریع با او تماس بگیرید.

حدود ظهر بود که این خبر را به من داده اند، چون نگران شدم آمدم و به بیت زنگ زدم. گفتند که حاج احمد آقا برای نماز رفته است. گفتم پس به او بگویید که من تماس گرفتم اگر امری هست این جا (زندان) زنگ بزند، من الان دارم از زندان بازدید می‌کنم.

حدود ۱:۳۰ بعد از ظهر که از بند زندان به دفتر آمدم گفتند که از بیت امام، حاج احمد آقا تماس گرفته و پشت خط منتظر است. سریع خود را به دفتر رساندم، پس از سلام و علیک حاج احمد آقا پرسید: «تا کی آن جا هستید؟» گفتم: «تا عصر کارمان طول می‌کشد.» گفت: «اگر به منزل بازگشتید با من تماس بگیرید، کاری پیش آمده و چون شما آن جا هستید نمی‌توانم الان صحبت کنم، ممکن است پاسخ های شما دیگران را هم متوجه کند.»

با این صحبت احمد آقا نگرانی، دلهره و تشویش تمام وجودم را فرا گرفت، دیگر با این دغدغه ذهن و تشویش خاطر، ادامه کار و بازدید برایم ممکن نبود، سریع به دیدارم فیصله دادم و به منزل بازگشتم.

ساعت ۶ بعد از ظهر خدمت احمد آقا زنگ زدم، پس از احوال پرسی گفتم: «نگرانم کردید.» گفت: «حضرت امام دارند نامه ای برای گورباچف می‌نویسند و دو نفر را هم برای ابلاغ پیام و نامه انتخاب کرده اند، شما و آیت الله جوادی آملی هستید. باید این مطلب به کلی مخفی بماند، تا این نامه به مسکو و گورباچف برسد.»

با شنیدن این خبر، اما و اگرها و پرسشهای زیادی در ذهنم نقش بست، هنوز دلواپس و نگران بودم؛ از خودم می‌پرسیدم: چرا نامه ای برای گورباچف؟ به چه منظور؟ مگر اتفاقی افتاده؟ آیا این نامه را واقعا امام نوشته؟ مضمون آن چیست؟ چرا باید مخفی و محرمانه بماند تا به دست گورباچف برسد؟ چرا من؟ چرا آقای جوادی آملی؟ و ...

با این افکار و سئوالات، نه تنها فهم قضیه برایم مشکل بود، بلکه مشکل تر از همه این که نمی‌توانستم با کسی هم مشورت کنم. برای رهایی از این افکار موهوم بهتر دیدم که با خدا مشورت کنم، از این رو از فردی مورد اطمینان خواستم که بر نیت قلبی و درونی ام با قرآن استخاره کند.

نتیجه و جواب استخاره مضمونش این بود، که موفقیت کامل حاصل نمی‌شود، اما نعمتی است که خداوند بر شما ارزانی داشته است. چون از محتوای نامه و کیفیت ماموریت خیلی نمی‌دانستم جواب استخاره هم برایم نامفهوم بود.

پس از کلی کلنجر با خودم، تصمیم گرفتم موضوع را خیلی سربسته از آقای طباطبایی، یکی از نزدیک ترین یاران امام سؤال کنم، چرا که مطمئن بودم؛ او در جریان است. وقتی با او تماس گرفتم و سؤال کردم، ایشان گفتند: نامه را خود امام نوشته است. دیگر خیالم راحت شد و با فراغ خاطر آماده رفتن شدم.

سه روز پیش از سفر، حاج احمد به خانه مان تلفن کرد و گفت: «فلان روز رأس ساعت ۱۰ صبح در فرودگاه مهرآباد حاضر باشید».

پرسیدم: «به خانواده ام می توانم اطلاع بدهم». جواب داد: «ایراد ندارد، اگر وصیت نامه هم ندارید، بنویسید».

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۲۰- کتاب خاطرات مرضیه حدید چی ۲۴۷ تا ۲۴۸

^۶ مهدی طباطبایی، داماد آیت الله سعیدی

استقبال در مسکو

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: فرودگاه مسکو

افراد: خانم دباغ، آیت الله جوادی آملی، آقای محمدجواد لاریجانی، امام جماعت مسجد بزرگ مسکو و مشاور مخصوص گورباچف

در فرصت اندک باقی مانده برخی امور و کارهای ناتمام شخصی را به انجام رساندم، و وضعیت حساب مالی خود با دیگران را روشن کردم و وصیت نامه ای را هم که داشتم اصلاح و تجدید کردم تا سه روز بعد اسباب سفرم را بستم و روز موعود در فرودگاه مهرآباد آماده سفر بودم. در آنجا با همسفران خود روبرو شدم. حضرت آیت الله جوادی آملی بود با آقای لاریجانی که در آن زمان قائم مقام وزارت امور خارجه بود. دو نفر هم در ارتباط با سفارت ایران در روسیه بودند آمده بودند. رأس ساعت مقرر حرکت کردیم. کارگزاران سفارت هم برای تسهیل امور کنسولی و انجام مراحل اداری با هواپیمای ما به مسکو آمدند. در طول پرواز هر یک هیجانانگیز و افکار مختص به خود را داشتیم و بیشتر به این می‌اندیشیدیم که پس از رسیدن به مسکو و نیز هنگام ابلاغ نامه چه باید بکنیم. ناهار را در هواپیما خوردیم. زمانی که هواپیما در فرودگاه مسکو بر زمین نشست، من پشت سر آقای جوادی آملی و آقای لاریجانی پا بر روی پلکان هواپیما گذاشتم. گروه و هیئتی مرکب از وزیر امور خارجه و مشاور مخصوص گورباچف و امام جماعت مسجد بزرگ مسکو و نیز تعدادی از دیپلماتهای ایرانی به استقبال آمده بودند. وقتی ما از پله ها پایین می‌آمدیم، متوجه شدم که تمامی آنها سرشان را بالا گرفته به من نگاه می‌کنند. وقتی که پایین پله ها رسیدیم، امام جماعت مسجد بزرگ مسکو با لباس رسمی (کت و شلوار و کراوات) پیش آمد و ضمن خوشامد گویی، گفت: در عرف دیپلماتیک مرسوم و معمول است که دسته گل را به رئیس هیئت و گروه اعزامی و میهمان تقدیم کنیم، ولی اجازه بدهید که ما این دسته گل را به این خانم که حضورش با این پوشش برای ما تازگی دارد، بدهیم. سپس پیش آمد کمی سرش را برای احترام خم کرد و بدون این که دست برای مصافحه دراز کند دسته گل را به من داد و با بقیه نیز مصافحه کرد و خوشامد گفت: من فهمیدم که دوستان دیپلمات ما در شوروی هماهنگی هایی از قبل انجام داده بودند که مردانشان با من دست ندهند.

پس از انجام تشریفات و مراسم استقبال به پایون رفتیم و بدون بازرسی و کنترل از فرودگاه خارج شدیم. البته حدس من این است که آنها کار کنترل را با دستگاه های الکترونیکی و به صورت نامحسوس انجام دادند.

حضور مشاور مخصوص گورباچف در میان استقبال کنندگان پس از توضیح یکی از دیپلماتها برای ما معنا و مفهوم بسیار خوبی داشت؛ گویا مشاور مخصوص تنها به استقبال پادشاهان و رؤسای کشورها می‌رفته است. اما آن روز به خاطر قدر و منزلت امام به استقبال سفرای ایشان به فرودگاه آمده بود.

حضور یک زن آن هم در این شکل و شمایل برای آنها مایه تعجب بود و حتی روزنامه های آن جا به این موضوع چرداختند. جالب این که در یکی از جراید صهیونیست ها نوشته شده بود که [امام] خمینی یک نفر زن نظامی را که فرمانده سپاه یکی از استانهاست به همراه هیئت اعزام کرده است. در حالی که من در آن زمان فرمانده سپاه نبودم.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۲۱- کتاب خاطرات مرضیه حدید چی

سخت ترین شب عمر

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: محل اقامت در مسکو و سفارت ایران و...

افراد: خانم دباغ، آیت الله جوادی آملی، آقای محمدجواد لاریجانی و کارکنان سفارت

پس از خروج از فرودگاه، ما سه نفر را در ماشینی جای دادند و به همراه سه ماشین دیگر، یکی حامل استقبال کنندگان، یکی هم برای دیپلماتها و یک ماشین پلیس از خیابانهای عریض مسکو و از کنار ساختمانهای بلند، با آن معماری خیره کننده گذشتیم.

در شهر مسکو مردم در خیابانها در حال تردد بودند و هرکس به کاری مشغول بود، و به این نحوه و ترکیب عبور اتومبیلها کسی توجه نمی کرد. چند زن مسن را دیدم که با کمرهای قوز کرده و با عینکهای ضخیم بر چشم با بیلهای دسته کوتاه برف پارو می کردند، آنها برف را داخل فرقون می ریختند و بعد مردها می آمدند و فرقونها را می بردند و داخل یک کامیون خالی می کردند، و به این شکل خیابانها را از برف پاک می کردند. با دیدن این صحنه از مترجم پرسیدم: مگر شما در کشورتان مسئله بازنشستگی ندارید که این خانمها در این سن کار می کنند؟ گفت: نه! اینها کار دوم شان است. پرسیدم: یعنی چه؟ گفت: معمولاً اینها بعد از بازنشستگی درخواست اشتغال در کارهای سبک می دهند، تا کمک هزینه ای بگیرند؛ چرا که حقوق بازنشستگی آنها کفاف هزینه های روزمره شان را نمی دهد. بچه های سفارت هم توضیح دادند که اگر اینها به کار دوم نپردازند از گرسنگی می میرند. شنیدن این مطلب برایم خیلی عجیب بود. عجیب از آن جهت که این وضعیت در کشوری رخ می داد که میلیارها دلار از ثروت جامعه اش صرف مسابقه های تسلیحاتی و جاسوسی و دخالت در سایر کشورها می شد، و روزی رقیب بلا منازع امریکا بود. امام اجازه نداده بودند که ما به جز ملاقات با گورباچف حق نداریم به جای دیگری برویم. قرار بر آن بود که پس از تسلیم پیام امام، یگراست برگردیم به فرودگاه. اتومبیلها به مکانی رفتند که حال و هوای نظامی داشت. ساختمانهایی مسکونی در این محیط نظامی تعبیه شده بود. که به افسران عالی رتبه ارتش سرخ تعلق داشت. ما را به یکی از این ساختمانها هدایت کردند و اسکان دادند؛ ساختمانی با سه یا چهار اتاق در طبقه اول و سه یا چهار اتاق هم در طبقه دوم.

شب را در محلی که مستقر شدیم یک اتاق در اختیار من گذاشتند و اتاقی هم به حاج آقا آملی دادند و اتاق سوم هم به آقای لاریجانی تعلق داشت. داخل سالن کوچکی هم یک میز پر از مواد غذایی گذاشته بودند. ما از هیچ یک از خوراکی ها استفاده نکردیم به خاطر آن که تهیه شام در دست ما نبود، در این زمینه مشکل داشتیم؛ همچنین برای بچه های سفارت هم شایسته نبود که از بیرون برای آوردن شام اقدام کنند، به ناچار مسئول تشریفات سفارت به تشریفات میزبان اطلاع می دهد که ما رسم داریم هر هیئتی که از ایران می آید برنامه بازدید و پذیرایی در سفارت تدارک ببینیم. بنابراین آن شب ما را به این بهانه به سفارت بردند، و ما شام میهمان سفارت بودیم.

دیدن بچه های سفارت و کارگزاران ما در فلب امپراتوری شرق خالی از لطف نبود، به این دلیل من با خانم های کارمندان و دیپلماتهای سفارت آشنا شدم. آنها واقعا در محیط سخت و دشواری زندگی می کردند، و به خاطر شرایط موجود اصلاً از سفارت بیرون نمی آمدند، اتفاقاً آن شب یک از خانمهایی را که در گذشته از شاگردانم بود دیدم. او به همراه شوهرش حدود دو سال بود که به مسکو مامور شده بود.

به هر حال آن شب با تمام تنگی وقت شام را در سفارت صرف کردیم. پس از آن به محل استقرارمان برگشتیم، تا پیرامون دیدار مهمی که فردا در انتظارش بودیم؛ فکر و تبادل نظر کنیم.

آن شب یکی از سخت ترین شب های عمر من بود. موقع حرف زدن با آقایان هم صدای رادیو را بالا می بردیم تا مثلاً اگر خواستند صدایمان را ضبط کنند موفق نشوند. نامه در دست آقای آملی بود، ایشان گفتند: «بهتر است از متن نامه باخبر شویم، شاید موقع تسلیم کردن به آقای گورباچف سؤالاتی پیش بیاید. باید مطلع باشیم».

به این ترتیب من نامه و پیام امام را در اتاقی که در اختیارم بود مطالعه کردم و برخی نکات آن را یادداشت کردم. سپس آن را به آقای جوادی آملی بازگرداندم و نیز سمت و سوی قبله را پرسیدم که نشانم داد.

آن شب واقعا وضعیت عجیب و خوفناکی حداقل بر من حاکم بود. البته این خوف ناشی از ترس و وحشت نبود، بلکه بیم داشتم که ما تحت نظر باشیم با توجه به این که تنها زن آن هیئت بودم، احتیاط فراوانی در تمام رفتار و کارهایم داشتم و خیلی از خود مراقبت می کردم.

مثلاً وقتی به دستشویی می رفتم تا وضو بگیرم ، چادر و مقنعه را از خود دور نمی کردم. حتی موقع خواب روسری را سفت و سخت به سرم بسته بودم و حتی دستم را از آرنج خم کرده و بر روی صورتم گذاشته بودم تا آنها نتوانند در خواب عکس و یا فیلمی از من بگیرند.

گرچه آن شب من تمام گوشه کنار و داخل کسوها و جاهای مختلف اتاق را جست و جو کردم و میکروفون و دوربینی نیافتم ولی باز خاطرم آسوده نبود. این احساس ناامنی را آقایان هم داشتند، به نحوی که هر وقت می خواستیم با هم صحبت کنیم و مشورتی کنیم. ابتدا دو دستگاه رادیو موجود را روشن می کردیم و خیلی آهسته و نزدیک به هم حرفهایمان را می زدیم.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۲۲ - کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۲۵۳

دیدار با گورباچف

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: کاخ کرملین

افراد: خانم دباغ، آیت الله جوادی آملی، آقای محمدجواد لاریجانی، گورباچف، سفیر، مترجم و...

صبح، پس از اقامه نماز صبح، برای صرف صبحانه به سالن رفتیم، بر روی میز خوردنیهای مختلفی طبق سنت و تشریفات خود چیده بودند، اما فقط توانستیم از تخم مرغ آب پز بخوریم، آقای جوادی آملی حتی تخم مرغ هم نخورد.

پس از صرف صبحانه کیف و وسایل و لوازم شخصی و هر آن چه را که داشتیم برداشتیم، زیرا قرار بود پس از ابلاغ پیام بلافاصله به فرودگاه رفته به ایران بازگردیم، چرا که ما اجازه دیدار و سیاحت را از مناطق دیدنی و تماشایی شهر مسکو و دیگر شهرهای شوروی را نداشتیم. به خاطر این که در ایران برادران دست اندرکار تهیه مقدمات سفر هیئت از محضر امام سؤال می‌کنند: «آیا اینها [افراد هیئت] حالا که به شوروی می‌روند می‌توانند یکی دو روز میهمان سفارت باشند» که امام فرموده بودند: «هر وقت خواستند به گردش بروند، بروند؛ لیکن این جلسه که به عنوان نماینده می‌روند، فقط باید نامه را بدهند و برگردند.»

بدین ترتیب وقت ما به لحاظ تاکید امام در انجام سریع ماموریت خیلی محدود بود. وقتی به سوی کاخ کرملین حرکت کردیم، تعدادی از دیپلماتها همراه ما بودند. در کاخ کرملین هیچ یک از ما بازرسی نشدیم و خیال من از تفتیش کیف بزرگی که حاوی حوله و مسواک و وسایل شخصی ام بود، کمی راحت شد. البته نامحسوس و از طریق دستگاه های الکترونیکی که بر معابر و درها بود، انجام می‌شد.

کارگزاران سفارت و دیپلماتهای ایرانی با وجود زحمات فراوانی که کشیدند، اما برخی نکات از ذهنشان دور ماند که به ما تذکر دهند. شاید علت این بود که آنها تا به حال با هیئتی در این سطح از طرف ایران مواجه نبودند و تقریباً غافلگیر شده بودند. آنها فراموش کرده بودند اطلاعاتی درباره نحوه تشریفات و نکاتی که باید در دیدار با گورباچف رعایت می‌شد در اختیارمان بگذارند؛ این که چه کسی اول وارد شود، چه کسی در کجا بنشیند و چه کسی ابتدا بگوید و ... البته ناگفته نماند، در راهرویی که در کاخ می‌رفتیم، متوجه شدم که یکی از دیپلماتها به آقای لاریجانی می‌گوید چطور کیف سامسونت را روی میز بگذار، با کدام دست درش را باز کن، چطور کاغذ در بیاور و ... که من خنده ام گرفت، زیرا آن دیپلمات زیره به کرمان می‌برد، خود آقای لاریجانی بهتر از هر کس دیگری این نکات و اصول و فروع را می‌دانست؛ اما می‌شنید و چیزی نمی‌گفت.

از ورود گروه دیپلماتها به درون کاخ کرملین جلوگیری شد. در داخل کاخ ساختمانی مختص به گورباچف بود که ما پس از گذر از یک در و یک راهرو و پیچ و بالا رفتن از سه پله به اتاق رئیس اتحاد جماهیر شوروی رسیدیم. تا همین لحظات هم من دغدغه بازرسی کیفم را داشتم.. چندان تشکیلات امنیتی به چشم نمی‌خورد. مأموران بی‌آنکه وسایل شخصی ما را کنترل کنند یگراست ما را بردند اتاق ملاقات. هنگام ورود به اتاق دیدارهای رسمی گورباچف از ورود سفیر کشورمان ممانعت کردند و گفتند ما دستور داریم فقط پذیرای سه سفیر آیت الله خمینی باشیم.

اتاق گورباچف حدود بیست متر مربع بود که میزی دوازده نفره اما با شش صندلی در آن بود، معلوم بود سه نفر ما باید در یک طرف و گورباچف، مترجم و مشاورش در طرف دیگر آن بنشینند. پرده هایی که بر پنجره ها آویزان بود خیلی ساده بود، یک موکت بی نقش و نگار هم از کنار میز تا دم در انداخته شده بود.

تعدادی محدود عکاس و خبرنگار در اتاق بودند، ما بر روی صندلیها قرار گرفتیم. با آقای مشاور در فرودگاه هنگام مراسم استقبال آشنا بودیم. وقتی بر روی صندلیها قرار گرفتیم عکاسان چندین عکس از ما گرفتند. ترکیبی که امام برای اینکار در نظر گرفته بودند بسیار هوشمندانه بود. ایشان آقای آملی را به واسطه تسلط و شناخت وی از فلسفه و شناخت از اسلام و خداوند و همچنین میزان آگاهی و نفوذ کلام او در خصوص موضوع عرفان برگزیده بودند. مرا هم به عنوان زنی که دارای سوابق مبارزاتی بود و بالاتر از همه اینکه قصد داشتند به مردم و مسئولین وقت حکومت شوروی نشان دهند، جایگاه زن در سیاست و دین ما کجاست. همین مسئله به شدت باعث تعجب و حساسیت گورباچف و همراهان وی شده بود. زمانی که با گورباچف روبرو شدیم، تعدادی عکاس و خبرنگار هم در اتاق حضور داشتند. آقای گورباچف ابتدا با آقای آملی دست داد و سپس با آقای لاریجانی. به من که رسید، من دستم را که تا آن موقع از چادرم بیرون بود، زیر چادر بردم. آقای گورباچف همینطور دستش را دراز کرد تا دید دستم را قایم کردم، خنده ای کرد. (گویا در عرف دیپلماتیک نوعی توهین تلقی می شود)، گورباچف با خنده عکس العمل نشان داد و جمله کوتاهی که من نفهمیدم، اما از چهره اش پیدا بود که از کار من خوشش نیامد.

آقای لاریجانی، من و آقای آملی را معرفی کرد. گورباچف تعارف زد، نشستیم. سفیر کشورمان سرانجام توانست با کوشش فراوان وارد اتاق شود، چون صندلی فقط به تعداد بود و او چند لحظه سرپا ایستاد تا برایش صندلی آوردند.

بعد از احوالپرسی و خوش آمد گویی نوبت به خواندن نامه رسید. آقای جوادی آملی پیام را خواند، آقای لاریجانی نیز آن را به انگلیسی برگرداند و مترجمی که آن جا بود آن را به روسی ترجمه می کرد. گورباچف خود انگلیسی می دانست و می توانست به همان برگردان انگلیسی اکتفا کند ولی چون می خواست تمام نکات پیام را دریابد به ترجمه روسی نیاز داشت.

هنگامی که نامه خوانده و ترجمه می شد، من کار خاصی نداشتم از این رو تمام هوش و حواسم پیش گورباچف بود و تمام حالات و رفتار او را دقیق زیر نظر داشتم. چهره او در برخی مقاطع نامه تغییر می کرد و همان طور که به صندلی تکیه داده بود، نکاتی را یادداشت می کرد و دور یکی از نکات هم خط کشید.

پس از این که ترجمه به پایان رسید، کمی فکر کرد و بعد گفت: من بر روی برخی از قسمتهای این نامه حرف و سؤال دارم. آقای [آیت الله جوادی آملی] گفتند: خب بفرمایید ما این جا هستیم که بیشتر توضیح دهیم. گورباچف گفت: در این قسمت آیت الله گفته است که ما خود را در سرنوشت مسلمانان جهان شریک می دانیم؛ این یعنی دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر؛ فکر می کنم در این جا آیت الله خمینی اشتباه کرده است. آقای جوادی آملی با طمأنینه و آرامش خاصی و با یک تبسم خیلی معنادار که گویی به گورباچف می فهماند که حرف امام را نفهمیدی، گفت: «اصلا این مسئله به نحوی که شما برداشت کردید مد نظر نبوده، خاک شوروی از هفت طبقه زیرین تا هفت طبقه برین مال شما، کسی کاری به آن ندارد، مقصود امام، آدم مسلمانی است که در هر جای دنیا در سختی و عذاب است و مشکلی دارد که ما به حکم وظیفه دینی و به عنوان یک مسلمان وظیفه و حق خود می دانیم که از او دفاع کنیم؛ آب و خاک برای ما مطرح نیست این هویت انسان مسلمان است که مطرح است.»

مشاور گورباچف که تا آن لحظه بی تحرک و بهت زده می‌نگریست به پیام امام صحبت‌های آقای جوادی آملی گوش می‌داد، لب به سخن گشود و گفت: آن جا که آیت الله گفته اند خبرگان و دانشمندان ما به قم بروند و آگاه و روشن شوند، به ما و ملت ما و آفاق گورباچف توهین کرده اند. آقای جوادی آملی گفتند: که نه، امام شما را تشویق کرده اند، این شناختی است که امام از شما به دست آورده و این مطلب را گفته اند، او نگفته علما و فلاسفه شما چیزی نمی‌فهمند بلکه دعوت به بحث و گفت و گو کرده اند، و منظورشان این بود که از نظر فلسفی و علمی ما می‌توانیم به هم کمک کنیم.

گورباچف و مشاورش (که گویا مقام دوم کمونیسم را داشت) از سخنان و توضیحات آقای جوادی آملی به ظاهر قانع شدند، در خاطر من نیست که آیا در آن جلسه پذیرایی شدیم یا نه، و اگر هم شدیم، چطور؟ قبل از خداحافظی حاج آقا پرسید: ما منتظر جواب نامه شما بمانیم؟ آقای گورباچف گفت: «ما باید مشورتی کنیم، بعد خود جواب را می‌فرستیم.»

موقع خدا حافظی رسید، اجازه دادند که خبر نگاران چند عکس و فیلم بگیرند. آقای گورباچف مانند ورودش دوباره شروع به دست دادن با یک یک افراد کرد، وقتی در مقابل من ایستاد آقای جوادی آملی و سایرین همین طور داشتند مرا نگاه می‌کردند. شرایطی نبود که از حاج آقا بپرسم چکار کنم. دیدم که اگر تو ذوق گورباچف بزخم خیلی بد است، از این رو وقتی او دستش را دراز کرد من چادر را روی دستم انداختم و به او دست دادم. این برخورد و این نوع دست دادنم برای گورباچف که رهبری امپراتوری شرق را بر عهده داشت، خیلی سخت و گران آمد. سعی کرد به روی خود نیورد و گفت: «من دستم را برای دست دادن دراز نکردم، بلکه دستم را به سوی این مادر انقلاب دراز کردم که بگویم ما همسایه های خوبی هستیم؛ ما دست بی اسلحه مان را به سوی شما دراز می‌کنیم، شما هم مردهایتان را تشویق کنید که دست بدون سلاحشان را به سوی ما دراز کنند.» آقای جوادی آملی به آرامی گفت: «ما نیز دوستدار صلح و خواستار آرامش هستیم.» سپس از اتاق خارج شدیم، گورباچف که برای استقبال ما نیامده بود، هنگام خداحافظی تا پایین پله ها به بدرقه آمد.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۲۳ - کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۲۵۴-۲۵۹

نماز در مسکو

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: فرودگاه مسکو

افراد: خانم دباغ، آیت الله جوادی آملی، آقای محمدجواد لاریجانی

پس از سوار شدن به ماشین، بی فوت وقت، مستقیم به سمت فرودگاه حرکت کردیم. وقتی به فرودگاه رسیدیم ظهر شده بود، تصمیم گرفتیم همان جا نماز بخوانیم.

در پاریس رفت و آمد زیاد بود، من به کناری رفتم و روزنامه ای زیر پایم انداختم و به نماز ایستادم. وقتی نماز را به پایان رساندم دیدم حاضران دست از کار کشیده مات و مبهوت به من نگاه می کنند. برایشان سؤال بود که من چکار می کردم. وقتی تعجب آن ها بیشتر شد که دیدند آقایان همراه هیئت هم در گوشه ای دیگر همین کار را می کنند. گویا تا به حال شاهد چنین صحنه ای نبودند.

تعدادی از مقامات شهری و حکومتی برای بدرقه آمده بودند، پس از خداحافظی از ایشان سوار هواپیما شدیم. در هواپیما احساس سبکبالی می کردم، گویا بقیه هم چنین بودند؛ از ماموریتی که به انجام رسانده بودیم راضی بودیم، و من همچنان به صحنه رویارویی با گورباچف و نیز دست دادن به وی می اندیشیدم. خیلی از برادران سفارت کشورمان گلایه مند بودند که چرا چنین مسئله ای را پیش بینی و ما را مطلع نکرده بودند. آقای جوادی آملی پس از سفر به من گفتند که در آن لحظه (که گورباچف دستش را جلو آورد) ما همه واهمه داشتیم که شما خود را ببازید که الحمدلله خیلی خوب برخورد کردید. در درون هواپیمای کشور خودمان دیگر خیالمان راحت شد، با آرامش و بدون دغدغه، راحت ناهار خوردیم، سپس بقیه راه را به نگاشتن برخی نکات سفر و ملاقات مشغول شدیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۲۵۹

ارائه گزارش دیدار با گورباچف به امام خمینی

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: حضور در نزد امام

افراد: خانم دباغ، آیت الله جوادی آملی، آقای محمدجواد لاریجانی

به محض رسیدن به ایران، در اولین اقدام خدمت امام رفتیم تا آن چه را که گفته، دیده و شنیده بودیم گزارش کنیم. امام خود نیز تاکید فرمود بودند که اعضای هیئت بیابند تا ببینمشان.

زمانی که خدمت امام رسیدیم، آیت الله جوادی آملی سرپرست هیئت اعزامی، آن چه را که گفته، دیده و یا شنیده بود باز گفت. حضرت امام فرمودند: کدامتان چهره او را می‌دید؟ مقصود معظم له این بود که کدامیک مراقب تغییرات و عکس العمل گورباچف بودیم. عرض کردم: من دایم او را زیر نظر داشتم، او در دو قسمت از نامه متغیر شد و واکنش نشان داد و در باقی موارد ساکت بود و می‌اندیشید، یکی در آن جا که مرقوم فرموده بودید خبرگان خود را به قم بفرستید و دیگر آن جا که پیام داده بودید که ما خود را در سرنوشت مسلمانان جهان شریک می‌دانیم، و اتفاقا در هر دو مورد هم اشکال کرد. امام تذکر دادند که آقای جوادی آملی به خوبی به آنها پاسخ دادند. حضرت امام از نتیجه کار تا این جا راضی بودند و تبسم کردند.

ظرف مدت کمتر از دو ماه گورباچف به وعده اش عمل کرد و به وسیله وزیر امور خارجه اش ادوارد شوارد نادره پاسخ نامه و پیام امام را ارسال کرد. وقتی که شوارد نادره به تهران و جماران آمد، من در تهران نبودم ولی آقایان جوادی آملی و لاریجانی در آن دیدار حضور داشتند. گویا ادوارد شوارد نادره خیلی تحت تاثیر ساده زیستی حضرت امام قرار گرفته بود..

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۶۰

دلایل انتخاب خانم دباغ به عنوان هیئت ابلاغ نامه گورباچف

زمان: سال ۱۳۶۶

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، آیت الله جوادی آملی، آقای محمدجواد لاریجانی

نگارش و ابلاغ پیام از طرف امام به یکی از دو قطب جهانی که در آستانه تغییرات سیاسی و ایدئولوژیک بزرگ بود، کاری بس بزرگ و تاریخی بود گذشت زمان صحت پیش بینی های امام را به اثبات رساند: به آن جا که معظم له به نشان دادن در باغ سبز از طرف دنیای غرب هشدار دادند و گفتند که صدای شکستن استخوانهای کمونیسم را می شنوند و بایستی از این به بعد آن را در موزه های تاریخی سیاسی جهان جستجو کرد.

حال این که چرا من و آقایان جوادی آملی و لاریجانی برای رساندن چنین پیام مهم و تاریخی انتخاب شدیم، جای سؤال بود. به ویژه برای من خیلی سؤال بود که چرا من به عنوان یک زن، سفیر و نماینده امام بوم و افتخار یافتم به چنین سفر بزرگی بروم. سفری که در آن احتمال وقوع هر نوع خطری وجود داشت و آن طور که حاج احمد آقا ما را دعوت به نگارش و یا تجدید وصیت نامه کرد، بیم آن بود که دیگر به کشور باز نگردیم.

پس از سفر از احمد آقا درباره وصیت نامه سؤال کردم و او خیلی صریح گفت: خیلی احساس خطر می کردیم، احتمال داشت امریکاییها هواپیما را در آسمان بزنند و یا حتی خود شورویها شما را بگیرند و دیگر نگذارند که برگردید و خیلی احتمالات دیگر ...

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۲۶۱

دیدار با نمایندگان گورباچف در ایران

زمان : سال ۱۳۶۸

مکان : تهران

افراد : خانم دباغ و خانم های روسی

دو سال بعد ما دو تن از خانم‌های روسی را به مناسبت جشن‌های دهه فجر و سالگرد پیروزی انقلاب به ایران دعوت کردیم. در آن روزها من به شدت گرفتار کار در مجلس شورای اسلامی بودم. آمدند و گفتند آن دو خانم روسی اصرار دارند شما را ببینند. من قرار گذاشتم. گفته شد از طرف گورباچف برای من هدیه‌ای آورده‌اند. رفتم به دیدن خانم‌ها. آنها گفتند: «همان شب که از تلویزیون مسکو شما را دیدیم بسیار تعجب کردیم. اتفاق تازه‌ای افتاده بود. ما از زن‌های ایران شناخت نداشتیم. برای ما شگفت‌آور بود که شما در کنار یک عالم روحانی نشست‌اید و با رهبر شوروی ملاقات می‌کنید».

در پایان ملاقات معلوم شد آقای گورباچف یک گلدان برای من هدیه فرستاده است. هدیه را به من دادند و آن را به خانه بردم.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۱۲۵

خانم دباغ در زمان رحلت امام خمینی

زمان: ۱۳۶۸

مکان: شیراز- تهران

افراد: خانم دباغ

روز ۱۳ خرداد من در شیراز سخنرانی داشتم وقتی خبر را شنیدم بی اختیار زانوی من از کار افتاد و من را به بیمارستان امام حسین (ع) بردند و پاهایم را کچ گرفتند و با این پاهای کچ گرفته بر روی ویلچر به خانه امام (ره) رفتم . از کمر به پایین فلج شده بودم و پاهایم حس نداشتند.

امام را از پشت شیشه دیدم. در بیمارستان. این آخرین دیدارم با او بود. آن زمان که از دست رفت تلخ‌ترین لحظه زندگی من بود. مرگ دختر جوانم با آنکه قریب بیست دقیقه در آغوشم دست و پا زد به اندازه یک هزارم تلخی رحلت امام نبود. هرگز فکر نمی‌کردم پس از رفتن آن بزرگ‌مرد زنده بمانم. اما شاید این خود نیز از امتحانات الهی باشد که هیچ انسانی را از آن راه فرار نیست.

بعد از تصمیم مجلس خبرگان و انتخاب آیت الله سید علی خامنه ای (حفظه) به رهبری جمهوری اسلامی ایران، با درد جانکاهی که در دل داشتم، بر خود لازم دیدم تا یک بار دیگر التزام به ولایت فقیه و اطاعت از رهبری آیت الله خامنه ای را به مردم متذکر شوم. برای همین در شرایط بد جسمی با آمبولانس و بر روی بر انکارد، به شهرهای مختلف رفتم و برای مردم پیرامون رهبری و ولایت فقیه، سخنرانی کردم.

منبع: مصاحبه با سایت نواندیش ۵ اردیبهشت ۱۳۹۳ - کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۱۱۵

خانم دباغ در مجلس سوم و اتفاقات آن دوره

زمان: ۱۳۶۷-۱۳۷۱

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ

خانم دباغ در این انتخابات در لیست مورد حمایت مجمع روحانیون مبارز تهران و همچنین در لیست ائتلاف مستضعفین و محرومین قرار داشت و در دوره دوم انتخابات مجلس رای آورد و راهی مجلس شد. از اتفاقات مهم سیاسی که در این دوره مجلس رخ داد می توان به موارد ذیل اشاره کرد:

۱. سلمان رشدی کتاب آیات شیطانی را در سال ۱۳۶۷ نوشت.
 ۲. روز ۱۳ آبان به نام روز ملی مبارزه با استکبار جهانی تصویب شد.
 ۳. در سال ۱۳۶۹ گروهی از زائران حج در تونل منی دچار حادثه شدند و ۱۴۲۶ نفر از زائران به شهادت رسیدند.
- منبع: کتاب مجلس شورای اسلامی دوره دوم

خانم دباغ در مجلس پنجم و اتفاقات آن دوره

زمان: ۱۳۷۵-۱۳۷۹

مکان: همدان/تهران

افراد: خانم دباغ و ...

خانم دباغ با کسب ۶۳,۸ آرای در دور اول نماینده مردم همدان شدند. ایشان در مجلس پنجم عضو کمیسیون امور دفاعی بودند.

دفتر خانم دباغ در مجلس دور پنجم در همدان، یک خانه قدیمی اجاره ای بود که خانم دباغ ماهانه اجاره اش را پرداخت می کرد. ۳ تا اتاق داشت. یک اتاق که روبروی آن بالکن بود و هوای بازتری داشت. یک اتاق دیگری که نسبتاً بزرگتر بود و ۶ متر طول داشت که یک میز جلسه ای آن جا گذاشته بودیم و اتاق جلسات بود و خانم دباغ آن جا مراجعان را می پذیرفت. کف دفتر موکت بود و اگر کسی از بیرون می آمد باید کفشش را در می آورد. یک اتاق ۳ در ۳ هم بود که خانم دباغ هر وقت به همدان می آمدند در این اتاق ساکن می شدند و زندگی می کردند. نیم طبقه ساختمان را به زن و مردی برای سکونت داده بودند که مسئولیت نظافت دفتر را بر عهده داشتند.

فروردین ۱۳۷۸ خانم دباغ به همراه تنی چند از نمایندگان مجلس، در کنفرانس بین المجالس در بروکسل حضور یافت.

در پایان دوره نمایندگی خانم دباغ در اعتراض به دو نماینده زن که برای مجلس ششم رای آورده بودند و اعلام کرده بودند که بدون چادر به صحن مجلس خواهند آمد علنی موضع گرفتند.

از اتفاقات مهم سیاسی که در این دوره مجلس رخ داد می توان به موارد ذیل اشاره کرد:

۱. قتل های زنجیره ای چند نفر از سیاسیون جمهوری اسلامی، داریوش فروهر و همسرش، محمد جعفر پوینده و محمد مختاری که در آذر ۱۳۷۷ اتفاق افتاد.

۲. دادگاه میکونوس که در آلمان برگزار شد و مسئولان جمهوری اسلامی را متهم به مشارکت در قتل یکی از رهبران مخالف کرد در آلمان کرد.

۳. تصویب قانون داماتو در مجلس آمریکا که به موجب آن شرکت های نفتی که بیش از ۲۰۰ میلیون دلار در ایران سرمایه گذاری کرده بودند تحریم شدند.

منبع: ویژه نامه بانوی انقلابی - کتاب مجلس شورای اسلامی دوره پنجم

ماجرای نصب بمب در بالای درب منزل دختر خانم دباغ

زمان: حدود سال ۱۳۸۰

مکان: درب منزل دختر خانم دباغ

افراد: خانم دباغ، دختر شان و نیروی انتظامی و...

شاید ده دوازده سال پیش بود. می‌خواستم بروم منزل دخترم. ماشین را مقابل در خانه شان پارک کردم و به طرف منزل آن‌ها حرکت کردم. توجه ام جلب شد به سیمی که از بالای در عبور کرده است. وجود آن سیم کمی غیر ضروری و مشکوک به نظر می‌آمد. بلافاصله با دخترم تماس گرفتم و گفتم: «به هیچ عنوان در را باز نکنید! تا بعد به شما خبر بدهم.» بعد تماس گرفتم با نیروی انتظامی آمدند و بمب را خنثی کردند. بمبی که قرار بود با باز شدن در بر رویم، منفجر شود. جوان ترها از این همه تیز بینی، تعجب کرده بودند اما کسانی که با نام دباغ آشنایی داشتند، می‌دانستند من چه طور زنی هستم.

منبع: کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۱۰۶

خاطره ای از فتنه ۸۸

زمان: ۱۳۸۸

مکان: پل یادگار امام، تهران

افراد: خانم دباغ، طرفداران میرحسین موسوی

مسائلی که پیش آمد در فتنه ۸۸ همه را آزار داد. روزی که تظاهرات بود من از بیمارستان مرخص شده و به سمت منزل حرکت می کردم و واقعا وقتی زنهایی را می دیدم که با آن ظاهر نامناسب تکه ای نوار سبز به دستشان بسته بودند و داد می زدند: «موسوی، حمایت می کنیم» گریه کردم... من در پل یادگار امام از زنانی که طرفدار موسوی بودند کتک مفصلی خوردم... اگر من و خانم زهرا مصطفوی می دانستیم قضایا به اینجا کشیده می شود، به موسوی رای نمی دادیم.

منبع: مصاحبه با خبرآنلاین

اواخر دوران حیات

زمان: ۱۳۹۵

مکان: روستای خور نزدیکی هشتگرد/ تهران

افراد: خانم دباغ

درباره مسئولیتهایی که بعد از انقلاب برعهده داشتم می توان به سه دوره نمایندگی مجلس، مسئولیت بسیج خواهران کل کشور، مسئولیت زندان زنان، تدریس در دانشگاه علم و صنعت و مدرسه عالی شهید مطهری، قائم مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی، عضو شورای مرکزی جمعیت حمایت از مردم فلسطین اشاره کرد.

سالهای آخر بیشتر تحت مراقبت پزشکی هستم و بیشتر وقتم را در منزلم در روستای خور می گذرانم. مقداری از وقتم را صرف مطالعه می کنم و گاهی مصاحبه و ملاقات هایی با اشخاصی دارم که زحمت می کشند و به منزلم می آیند.

مرضیه دباغ سرانجام در ۲۷ آبان ۱۳۹۵ در سن ۷۷ سالگی در بیمارستان خاتم الانبیا تهران درگذشت.

پایان